

سری گنیش اینمہ

پراتما کی کرپاسے مجموعہ حقائق آگاہی منبع فیض نامتناہی دیوان
نصاحت بیان بلاغت نشان مصنفہ عارف کامل عالم عامل
منشی سحر بیان - شاعر شیرین زبان نازک خیال - منشی

سوہن لال

معروف بہ

دیوان محمد

حسب فرمایش

کنور کاشی کرشن نارائن صاحب

چاپری لٹریچر و لکچرین ہاتھ منشی دیپی پشاد طبع ہوا

اوم

PE17013



M.A. LIBRARY, A.M.U.

مقدمہ تمہید سخن کہ پائے عالی دارد

شکستہ پر سر پرواز یا قداہ دی
ز رنگ پایہ تنگ و نماز یا خدا مددی

چون در خود بی یاقوت سخن بنی و سخنگوئی ندیدیم ناگزیر امداد از او تعالی طلبیم من ہیچید ان را
چہ یار کہ در بحر نظم کہ بے پایان ست دست و پایے زند و گوہر مقصود در کف آورده نام خود در
در زمرہ شعرا نسک کلام ناقص و ناتمام کہ از زبان فقیر حقیر سرزد چون افراد روی پریشان
افتاده بود و ارادہ الطبع او نبود الا بر چہ خدا میخواست و ابرایطوری آید صاحب دلی را کہ از رؤسائی
لکنتو بن غریب خانہ اتفاق افتاد و ذکر شعر و سخن در میان آمد مومی الیہ کہ رموز دان حقائق
و فصیح سہر بیان بود از تحریر کیا این دی میل دلش بر سخنانم افزود استبداد و اصرار بر اسے
بطبع از حد فرمود از آنجا کہ آزدن دل دوستان علی الخصوص ہر کہ صاحب دل باشند مبنی بر تہل
ست اجناسے متفرقہ سیرد سامی گرامی نمودم۔

واضح دلالت است کہ سخن را بچندین نام تعبیر میکنند شبدا و از را بہر آنامہ از مقامی کہ ظاہر آید
مقامی و جایی ندارد و حرف و صوت و صداے گویندہ را شکلی و زبانی نیست خاص از بہرہ

یعنی ذات بحت بنخیر مولانا روم که موجد کامل است درین معنی با من متفق است و در
 تنوی خود میفرماید **بیت**

مطلق این آواز خود از شسته بود گر چه از خلقوم عید آمد بود
 و اهر من الشیخ که کسی خوش و سبک نظام هر شسته است دلش بے صوت و مدرا صد نکته بود
 انگیزد و آوازی همی نیز دپس آنرا لا مکان و عدم و منزل سخن میداند اگر از دل صاحبان باشد
 وحی و الهام است و چون از دل پریشان ممل و تا تمام استول یعنی گنده بین سوچم یعنی لطیف
 را دیدن نمی تواند از جبل ناستک یعنی منکر حق میماند منصفه

عدم را چو آبے دان به دریا به جسم آب شکلی نیست پیدا
 صباب و زالم و موجی که برخاست همان آبے است که صورت برار است
 حق تعالی مد عالم همچو باد بهمه جائز است هر چه متحرک بصورت عالم و آنکه ساکن ذات تحت
 یعنی بر همه است اگر پرسند که بعد فقای عالم حق چه حالت خواهد ماند میگویم مثل علم بعد فقای
 معلوم به و صفای آنکه بعد زوال صورت به و روشنی آفتاب بعد معدوم شدن بستر
 بود و واجب وجود او را فنا نیست چو واجب هر چه در شے را بقا نیست
 اگر پرسند که روح کرا گویند وید مقدس میفرماید به حقیقتی بے حرکت و بے خواستش مطلق بود
 چون بر پیشیه بصورت ادراک آمد روح و ابهوت و بیدین و پرت پرت و بر تمام دل و جوی
نام یافت بیت

به دست خویش و اراے بنیر دل نرول یک لحظه نتوان بود غافل
 هستی چیست و ملک یعنی رنگاری چه رباعی
 چیست هستی بودن اندر ما و من ما و من را دان عدوی را هر زن
 چون من و تو محو شد از دل حقیر رنگار و ملک گرد بے سخن

<p>رباعی</p> <p>خوشیتن را در گرفتاری مدار خود فراموشی ترا دارد زرار</p>	<p>تو مد محسوس را هستی قرار عکس نور تسته این عالم همه</p>
<p>رباعی</p> <p>تو برون دانستی اندر آن و این زان سبب با خویش در جنگ کین</p>	<p>این همه عالم درون تسته بین عکس خود را غیر خود پندارسته</p>
<p>رباعی</p> <p>ز و هم و وسوسه از خوشیتن جادانی بروشنه به حیرانی و پریشانی</p>	<p>تمام عمر خود در جستجوی حق مانده بزرگ آب که اندر سراب نیست حقیر</p>
<p>رباعی</p> <p>تمام مرگ از بشفوی باشی خیزین کوز قید آزاد سازد بالیقین</p>	<p>ای تو محسوس میان ما و طین مرگ روز عید و بلست ای حقیر</p>
<p>رباعی</p> <p>در هر کجا که راه نماید سوی وطن پرسی چه مسکلی به تو گویند بی سخن خود گم شدند و از لاف گفتگو کنند از کفر و دین می پرس که بد یا نکند از آب چشم مردک سا و منو کنند چون صبح شد ز باد صبا گفتگو کنند</p>	<p>بیرون قدم نمی چو سحر از سر است پیش از سحر درون سر از شر و ان آنانکه جان و تن همه تسلیم او کنند اصلا بر و ز امر و نواهی ستان نیست آنانکه خود نماز ادا و روبرو کنند شب شد سحر حقیر چو در انتظار بایار</p>

ن که در او امر و نواهی هیچ عمل کند از صفات حمیده و لئس صفای گیر و هر چه در عالم
اینی بر نهاد دست عکس در آینه دل می بیند تفصیل او امر و نواهی در ذیل

مذرج است نظم
 شراب سیرقه دغا و دروغ نیز قمار
 ز پنج عیب شریعت بدام شوخیز
 از درون طریقت چو زهرمان باشد
 افضل او امر توحید و توکل است و طاعت - تسکیم و تحمل و قناعت - از فکر و پیوسته فکر فتن
 اشیاء و سخاوت است و سخاوت رباعی -

از خودی اول تو در انکار باش بعد از آن خود بین و پا خود یار باش
 جز تو دیگر نیست در کون و مکان خیز از خواب گران بیدار باش
 بس کن بس کن حقیر بس کن
 حمد حق و یاد پر نفس کن
 شوشی به تقیر از بس که چه در گنج راز حق در گنج گوئی

بسم الله الرحمن الرحيم

اول مشنوی در گریه وزاری بنهار پایی

ای خدا ای پاک سبحان و محمد
ای توئی رحمان و رب العالمین
خالق ارض و سما از امر کن
ایون گویم حمد و مدحت انجدا
گر بدی مثل تو دیگر در جهان
لم یلدایم یولد آ در شان تو
زکات ناسوتی کشادی بس بر از
آسمان یک پرده دولتش است
ای خدا ای خالق ارض و سما
نفسه از کجش مهر و ششم کین
من ز جمل اصلا ندانم نیک و بد
اینا سوسه صراط استقیم

ای علم و ای خیر و ای ابراهیم
و توئی فرمانروای یوم دین
و ای منزه هر چه گویم در سخن
ای هر چه اندیشم از ان جوی جدا
گفتی تو این چنینی آخچان
ای من و من و من و من قربان تو
آنانه بنید روی خوبت چشم یار
اکس ندانند کانداز و ن او چنان
کن و لم را سوسی تقوی ر بهنا
هست و کلامی همه در ابعین
نور علم خود عطا کن ای محمد
رهنی را اهرام شده نفس لشم

استغفار اعدا از نفس محسوس
سر نهان بر حقیر انظار کن
لے خدای ذوالجلال و ذوالکرم
در عجب های این فانی سرا
نقش ملک منعت تو آفتاب
از چه وادی ماه را کاهش تن
بعد کاهش میکنی بدر کمال
در ثوابت در نجوم حیرت عقل
آب از بهر خلالت بد حیات
همچنین آتش که سوزنده شده
با باد چون در عدم فرمان رسید
خاک را بر آب گستر دی به حکم
عرش را بخشیده وسعت چنان
باد خاک را پریشان می کند
ضد یکدیگر شدند این هر چه
نیک از حکم تو در اجزای تن
پس گرد و خاک و آتش هر یک
چون قضا آید همان گریه تن
چون رسد امر خدا از اتفاق
جنگ چه بود ریح استغفار بخار
چون که صنع او برون است از قلم

انت ربی انت لی نعم الوکیل
سینه ام را مخزن اسرار کن
و شکر ممشو بر آرزو ما و من
حیرت اندر حیرت است از اجرا
عقل در تعبیر او در انظار
در غنی آید به گفتن این سخن
عقل را در درک او بند مجال
هیچ نتواند که سازد و از نقل
از چه حکمت ریخت اندر شربت
کس ز سر او نه گوینده شده
اندر و ن جو ف گردون پر وزید
عقل اندر قدرت تو هم
که نمی آید به حس پایان آن
آتش را آب ویران می کند
باد و خاک و آب و آتش خصم و از
هر یک را نیست جای دم زدن
حکم حق را تابع آمد به شک
صورت دق بیناید در بدن
میکند عنصر بهم جنگ و اتفاق
تا کند قصر بدن را زار زار
پس چه مانع را کند حمد و سپاس

آنچه گوید جمله باشد هیچ و لا
 پس خوشی بر زلف و قیل و قال
 نیک چون در حمد میباشم خوش
 پس مهوری چون کنم در گفتگو
 همچو فضل شیر خواره کو مدام
 هر چه آید بر زبان پیش ابو
 آب و ام خوشحال میباشند از
 نیست اما کنم اداسی شکر یار
 جان و دل هم داده است اینجا
 فوق دست تو نباشد دست کس
 با خدنگ دشمن آماه هم کن
 منها پروردگار اقا در
 تا درین ظلمت بر آسایم ز نور
 در محبت هستم و دوریم ما
 حیف تشنه تشنگ لب و قهریم
 نفسی را در دس میباید
 بوی ایمان را به معزول رسان
 تشنه آیم نه از آب عذیر
 رزق نارا و عده کردی از سما
 ای بری ذات ز چون باز چرا
 نیست خبر بهتان به انت گفتگو

کل شیء بالک الا انفس
 لب به بندم در صفات ذوالجلال
 دل بزرگ و یک می آید بچویش
 گشته ام دیوانه اندر پای هوی
 بے معانی بے محل سالد کلام
 بے خبر از نیک و بد در گفتگو
 تا چنین حمد از من آید بهر تو
 گرد دل و جان را کنم بروی نثار
 شرم باشد داده را گردن خدا
 دستگیرم شود دست خویش پس
 بهر دست غیر محتاجم مکن
 در کفم ده شمع نور استدا
 سخن اقرب گفت و ما جستم و ما
 در کنارم یار و جوییم با یک
 در خمارم به سرم جامی و خم
 تاج سلطانی به فرق وی نهی
 واربان از نفس کا فردا زبان
 پیر ز کوشه ساغر مکن اے قدر
 من زهر در جو کش مثل گدا
 اے منزه در سخن در ماجرا
 خبر چون نبود به کنت جستجو

نور حسن تو فروزان از نقاب
لیک بر ذات صفات آید گواه
اسے برا فرزند چرخ برین
قهر و آه و عیش و کرسی جگر و پند
کوه و صحرا باغ و بهستان بهار
میوه باسے گونه گونه از بهار
شیر و شهد از گاو و زبوره آوری
نظره شد از حکم تو درویشیم
روح حیوانی و انسانی به تن
روح انسانی جفت شد متهم
ظلمت تن شد مزید اندر فساد
تا کند تفریق هر دو در جسد
توبه بستیم و پیمان صد نه از
من زدیم توبه او قتل از راه
قوت توبه ز رحمت کن عطا
من چه باشم توبه من چیست صحت
بے تو کفر و بدین همه باسد خراب
گر عبادت باعث رحمت بدی
نور ایقان به چشم دل رسان
میر غم هر سوچه کورانی است و پا
من ندانم فرق اندر غصه و غول

چشم را تاب جمال شد حجاب
نیست بیرون از میان فوج شاه
بخارج اندیشی تولد بلبل ز زمین
لعل و یاقوت و جواهر سیم و زر
از توشه شام و سحر لیل و بهار
شکر و قند و نبات ازین شکر
کیست کوزین گونه سازد دواوی
نظمه شناسان در مقام سر و سبیل
از توشه در راه الهی هر روز دران
از اختلاف روح حیوانی بهم
نور فارق بخش ای و رب العباد
عقل را نور سے ده ای رب الهی
شمارم شمارم شمارم شمارم
از غلط فہمی شدم در استیاء
تا نباشم شرکین روز جزا
بجز تو شمارم غفورم کیست صحت
بے تو افتد از عبادت در عذاب
که عز از یل اینچنین رسوا شدی
وار بان از اختلاف این و آن
هیچ نشناسم تشبیه است را
نور چشم برد این نفس جہول

کثرت خلعت چراغم کرد گم
 خالق در زان سلطام تو کے
 نعبدا پاک مے گویم بہ تو
 پیش از دندان ز شیر مارم
 رزق بر قوت دادی روزہ شب
 دست و پا دادی دہان و چشم و گوش
 این ہمہ دادی ز الطاف عیسم
 یا شود انجام کار ما بہ خیر
 کفر و دین را بہت دردست خان
 ہر گدای خستہ دل گر بادشاہ
 کے شود کم بیع فروشان او
 من حقیر و خستہ خار و بیقرار
 رفت عمرم در گناہ و خور و خواب
 بے بیان ما ز حال من خیر
 سائلم پیش تو اے رب البشر
 من خواہم جنت و طوبی و جود
 عشق صادق و ارفار منکین گدا
 بوالہوس و اندھنم بے اثر
 من نوشتم نامہ از خون جگر

خضر کو کز مرحمت گوید کہ رقم
 واقف افعال بہانم تو کے
 نستعین بہر خط می جویم ز تو
 پرورش فرمودی از راہ کرم
 تا گذارم عمر در عیش و طرب
 بہفت اندام و حواس و عقل و دھن
 کاش ہائے صراط المستقیم
 انت و ہادی در بی لیس غیر
 سر کر خواہی نمائے کامران
 انکند الطاف و مہر و خود نگاہ
 پشت خم ماند گداز احسان او
 بر در تو آدم اُمیدوار
 و اے ماندم از تو دایم بچاب
 ز آنکہ نام تو حلیم ست و نصیر
 حکم تو لا انترا آمد در خیر
 چون علایمان دانا اندر حضور
 خستہ آر در درون باو شا
 صاحب دل را کند ز پر و زبر
 ناظر قلبی خیر بہر بشر

وہ جواب مایدست جبریل
 خامش در انتظار از قال قیل

اهل بصیرت ازین گریه و زاری بی برکیف دل خواهند برد چون سخن نشان مست اگر
 بسود خطا مرکب باشد چه عجب لمؤلفه
 گر چه تازه باشد و در پیلوی در کلام آدمی سهو خطاست
 چشم پوشی از عوائب است حقیر نیکوان و هم بزرگان را دوست
 از امر و بالغور و کراما استغید الله از عاصدان و تعصب گزنیان لمؤلفه
 شاعر و نشی نیم ذکر تو در دل است وصف تو در دفترم نظم مقفاهار

بیت

میوسیم آنچه مگوید بمن جانان ما نیست و صفای خالق خطره صفی و دلان
 جدا مجید فقیر حقیر می دواند راه عرف امر و اس که در معقول و منقول عالم متجسس بود و در غفوان شباب
 ترک تابان نموده در تلاش علم آملی و مرشد کامل بر یا صفت شافیه دور از عمرانات
 بوسیان باوصی گذرانید آخر کار به ام جیساری صوبه او و به بزرگوار می که آفتاب سپهر غفان
 بود و چار شد از قیضان محبتش کج اولی رسیده در تجرید لبس کرد آخر به شاخ لایوت
 آشفته غمزدید هنوز مدفن یعنی جای سادهی آن برگزیده بمقام موضع کوریانی که از گفتگو
 به فاصله نیست کرده است مع خالقاه موجود دست بحالت حیات بر مسکن مولد قدیم آمد
 متعلقان و اکثر سکنا و شهر را به چاشنی فقر و طب اللسان و شرفین کام ساخت پدر بزرگوار
 نقش هزاره لال صاحب که به همد و کالت عدالت دیوانی ممتاز بود حسب هدایت
 به مراقبه و مکاشفه حاجات به اهل و عیال گذرانید فقیر حقیر بر جاده بزرگان پا در طریقت
 میدارد -

شعری در بیان خاندان

اکنون گویم ز حال خاندان
 که ماند یادگار اندر جهان

که بود از مورث اعلیٰ من پیر
 دل او نیک و نامش نیکین بود
 پس میداشت بچی لال نامی
 ز نفسش بود و نه زانے دیگاه
 ز طفلی نور عرفان داشت در دل
 ز بس خوشحال بود اندر قناعت
 شد از بند تاهل بسکه سبزار
 ز خویش واقربای زلیست آزاو
 شد از پیران جاہل چند سائے
 معاذ اللہ از پیران جاہل
 چون شال بود فضل حق بجالش
 چون خضر اندر بیابان شد ملافتے
 ز سر تا پا منور همچو خورشید
 گزشتہ از صفات آدمی زاد
 چه کردی به شکل آدمی بود
 حواس خمسہ را بر پای زو بند
 ز مستقبل غیبه از ماضی گنجے ذکر
 چه عبد اللہ قنایے اللہ گردید
 چونیزم شد قنار شعله نار
 اگر نیزم شماری دست بر زن
 انا النار منہ از لاف زبانست

بزرگی نیک باطن نیک تدبیر
 عزیز مصر یعنی صاحب جو و
 زباندان و سخن سنج و گراے
 بملک معرفت شہ بل شہنشاہ
 ز بطن ام عارف بود کامل
 منور جنبہ از نور رب یا خست
 بوجدان حقیقت گشت سرشار
 بے عزلت بہ صحرای بود و لشاد
 دل او مسکن رنج و ملاے
 بصورت خضر و غول راہ منزل
 نظر افتاد بر صاحب کمالش
 بہ پیش تشنه لب ہر رنگ ساقی
 دل او پاک بود از جیم و امید
 ز بند چارارکان بود آزاد
 بصورت مجدد و در باطن چو مجدد
 کہ تاریخ ناورد و در چون و در چند
 کہ ذکر او معطل گشت و ز فکر
 برنگ عجد نتوان اندر و دید
 تو ای نادان و راہنم منیر
 بیاد ستار و جامہ در وی افکن
 سراپا نار از ذائقش عیانست

اگر گوید انا الحق اتفاقی است
 چو مس اندر هوای زرقا شد
 خرم خاری که در گنجن بود عوق
 دولی در احدیت از بدگانی است
 چو نور احدیت خود جلوه گر شد
 چو شمس از کنج خار و برسا شد
 ز یک نظاره آن صاحب دل
 ز یک نظاره کو بود اعجاز
 به بیعت دست داده در پیر
 که دست پیر فوق دست بر کس
 چو از هر دست بالا دست پیر
 ز مادر و زید مشفق بود پیر
 فنا فی الشیخ شو گم شونمان شود
 برون از چار شو برون شوارنج
 چو چندی شد لبس در خدمت او
 حجاب آساگره بکسو و از دلی
 شمی حب وطن زو جوش در دا
 ز صحرارم سو ملک داده کرد
 و ز انجارتخ لبسوی خاندان ساخت
 ز صبا می که در خم داشت نام کام
 هنوز اندر دایم زان حی صاف

به باطن در انا الله باقی است
 ز وصف مس برون رفته و ملا شد
 زبان حال او گوید انا البرق
 جواب رب ارنی لن ترانی است
 کلیم الله پیش کو رو کر شد
 بنجوم جریخ و ز نورش فنا شد
 شده حل عقده دشوار و مشکل
 دل مفلس شده گنجینه را از
 گرفت از خاک پایش کحل اکثر
 ید الله فوق آید نیم همین بس
 بدستش دست دادن ناگزیر است
 کشد غلی به نقش حرف تقدیر
 خمش شود بخرشوبی زبان شود
 که در دل نگذر دشواری و رنج
 شد از تا سوت غرق بحر لا هو
 بدر یاس معانی ساخت منزل
 بطرف شهر مولد بست محمل
 بر آسوده دلش از گرم و از سرد
 به خوشترم اقرار با حباب پرداخت
 بقدر طرف هر کس ریخت در جام
 سودی هست باقی اندر اطراف

پس از چندی ز شهر خویشتن باز
 بشهر کهنه تا چند برداشت
 در آنجا هم چو در خلوت خلل دید
 ز شهر کهنه بر بخت فرسخ
 چو کینه و نمان شد در تک غار
 مرید با نشین یک روضه ساخت
 و درون روضه جاسه خواجگاهش
 بر آن کمر رفت از صدق ارادت
 رسد اندر حرم روضه او
 ز نسلسش یاد گاری بود فرزند
 به بیعت دست در دست پدر داد
 هزاری لال نامش بود مشهور
 مرا بود دست والد مهربانی
 سرور اندر دلم از جام پرست
 جهان تاریک و آن محون شب تاب
 بر آید گر ز مشرق آفتاب
 ز نور نفس پرشته میتوان دید
 شب دیو بود روز پر نور
 چراغ و شمع چه بود بر تو عقل
 دلیل عقل باشد برهن و غول
 همه معقول منقولست معزول

چو بوسه گل نمود آهنگ بر دواز
 بزیر نخل عریان بستر انداخت
 ز شهر آباد ویرانی پسندید
 به ویرانی نمان شد صورتی
 ز گلزار جهان شد بسکه پیروز
 برنگ باغ بر فغانش بهر داشت
 مراد آن بر رگ و ناله اش
 درون روضه اش بهر زیارت
 بگوش صاف دل آواز یامه
 سخن سنج و سخن فهم و خنده و مسه
 بر فقر کمال گشت و استقامت
 دلش از گنج رقی بود مهور
 سرم را غل اید شده ساسانه
 کلاه و شعله از شمع کبر سست
 ز تازی کی رسن در غیم چون مار
 نه ماند ظلمت شب نه جاسه
 ولی ز اشیا نباید بدید و نشید
 که افروزی هزاران شمع کافور
 شب دیو روز و نماند و کجا نقل
 کشد از نعت در معقول و منقول
 نه علت اندر و گنجد نه معلول

گداز داغ دل کن اسے دلاور
 نماند ظلمت شب نے شبتار
 گر نرا زلاو در الامکان کن
 ہمہ گون و مکان شد کاکل یار
 ہانا ماسوی شکل سحاب ست
 چو کاکل از بخش ساز و کنارہ
 ز چشم سردہ بین شہر مجازی
 رہا چشم بھیرت راز دل نور
 دلی کو زان بھیرت یافت انوار
 الا زین راز تا غافل بمسانی
 بہ خیمہ نفس از سوی بسوی
 بخوبی بوج از دست لیم ست
 چو ساکن شد ہوادر آب و دریا
 بود در توحید دیدی رنگ کثیر
 بود ابدان عالم موج توحید
 درون حوض گر خواہی بہ تدبیر
 چو عکس ماہ اندر آب بود ست
 بود و ہم و جنون سایہ گرفتار
 چو کرد خشک آب از حوض دریا
 خوشا کہ نور عشقش دل فروزد
 چراغ از نور حسن یار بر کرد

بر آید تاز مشرق شاہ خاور
 ہمہ شئی لا شود الارض یار
 کشا عین یقین ترک گمان کن
 قتادہ بردہ حامل بہ رخسار
 رخ خورشید از وی در حجاب ست
 جمال یار گرد و آشکارا
 بدیدی برہم میدان لہو بازی
 از چشم مجازی ماند مجبور
 درون خویش بنید جلوہ یار
 ز شمس و وضحاہ فی ندائی
 رنگ موہا در آب جوہ
 لیم معنوی نفس لیم ست
 نہ خیزد موج ماند آب پر جا
 یہ ہفتاد و دو دولت جنگ نظریر
 ہزاران حوض و داجہ قرص شد
 بگیرم قرص خور را ہمو بخیر
 ز ماہ اصل سایہ رو نمود ست
 بہ اوج آسمان بین ماہ روشن
 نہ عکس نہ نماید نے ثریا
 متاع ماسوی ارا پاک سوزد
 نہ بنید غیر او ہر جان نظر کرد

به هر موجی به بنید جوش دریا
 شود از ناله خود مست آهوی
 بجوید مشک را از خویش بیرون
 توانی گم کرده ره در خویش بگوین
 و لے هر کس که در اموال دنیا
 چو طفل خورده ساله به تمیز است
 چو خواهد طفل را مادر به حمله
 دید صد مهر بارنگی بر تنگی
 ز آغوشش گذارد بر زمین زود
 نهد بر مهر با دل طفل نادان
 چو طفلان در ره بازی افتادند
 مگر طفلی که باشد عاشق او
 دیگر مادر نشاند بر زمینش
 بر نیزه اشک در گریه چو جوئے
 لجا پنجه میخورد بر روی خون رن
 شود ناچار و در آغوش میگرد
 و لے کوشد به یاد و بار خود مست
 نه از دنیا نه از دینش خیالے
 ز اوصاف بشر او قمار بیرون
 گئی خنده گئی گریه به جالے
 بیا ساقی زخم در ساغوم ریز

زوزه سوی خود دارد تماشا
 به بوسے او کند هر سو تکا پو
 دو دو صحرایه صحرایه بچو بمجون
 درون ناله دل جستجو کن
 حرامش کردار دل عشق مولی
 که از دل خدا دنیا غریز است
 جدا از آغوش خود سازد عقله
 که عکاز و به مهره بے در تنگی
 به پیش مهر بار اگر دمو جو د
 ز مادر دور اندر لاله شادان
 ز مستفق مادر خود دور مانند
 نمی سازد بوسے مهر بار و
 بقلم بر زمین چین بر چینهش
 بشور و ناله اندر پائے بوسے
 گذارد دامن مادر نه از کف
 به کار خود تامل می پذیرد
 کجا بکدم گذارد دامن از دست
 و لے شد محو حسن لایزالے
 انا لیلی بلوید محو مجنون
 نه راحت در ذل او نه طالی
 حقیقی که طلال دارد آهسته

کہ بیداری مراد در وحشت آنگذ

بر آتسایم ز بیداری دمی چند

شعری گل فشانی مع بر فرق ظن سحالی

ملکہ معنلمہ قصیر سبند

زبان خوش بیان گوهر فشانے
بے نذر شہ نیکو خصا نکل
خدیو سفت کشود د اور سبند
ہمایون پیکرے فرخ نہادی
شہنشاہی ز دانش در میا ہی
ابد از دست غولیشش کرد تسلیم
شکستہ چوب عدلش دست بیداد
نہ در چشمنی کے جز ساغرے
دگر روید چو گل خندان و گشاخ
برنگ تخیل خرابا بار و ر بید
سخن رس صاحب دل بندہ پرو
کنہ در دھارا پایا بہ زنجیر
میر و ندش بہ گلخن چار ناچار
سیاست عامہ ہستیش بدرید
گمے در دست ساغرہ ہست

قداوند ابہ کلکم دہ زبا نے
ز سلک گوہرش سازم حامل
شہنشاہ معظم قصیر سبند
گراہی گوہر کے والا خزا دی
کوشن و کٹور یا ظل آ لہی
ز گنج و لشکر و اقبال و دہیم
بدور ش خلق و در بر رنگ آزاد
مخنی نالہ لہیہ الالب نے
نروید غنچہ دل تنگ بر شاخ
ستود از فیض او در کشت امید
کریم النفس با ذل داد گستہ
نیش در سیاست میر شلبہ
اگر پاسے ز غاری گشت افکار
چو گل بر گویہ بلبس بہ خندید
چو جم و در بزم و اندر زم ہرام

غلط گفتم چه بهرام و چه خورشید
 چو در تهر دید باشد حکم فرما
 نیز بر سهکین را درستی نزه
 زندمستی اگر بر کله نیل
 به بیجا صاعقه ریز و زوز و پین
 خدنگش مار پران روز میدان
 چو اندازد کند از راه تو بخ
 ز صصا مش ز باز یگاه جولان
 خیال آر بگذرد دل پیک زرم
 به هر جا خیمه زد سلطان دیگاه
 صف گردان جنگی روز جنگ
 بدین عظمت بدین حشمت بدین بوج
 چو موری را کند افتد بسویش
 به نفی جمل و کسب دانش و دار
 چه چشم خلق بود از جمل معذور
 ز صرف گنج زور دارانش ساخت
 غریبان و یتیمان را به تسلیم
 تن زنجور راه ارشفائے
 هزاران پخته پل بر شاخه پست
 به خوش در پوست آئین است
 ز منت قاصد و ناله در منزل

بلرز و از نهیش جسم خورشید
 تنگافدا و افلاک ابر آسا
 بر اندازد به خاک از نوک نیزه
 ز میدانش گریز دست صد میل
 تفنگش شعله رجم شیاطین
 نهنگ جانستان تیغ بفرشتان
 به بند گردن و بازو و سرتخ
 سر ادا چو گو غلط میدان
 ظفر سازد به استقبال او عوم
 رسیده نصرتش منجانب آمد
 هجوم گرگ آپیش ^{مانگ}
 بدین رفعت بدین صویر بدین بوج
 هزارید چون پیمان ابر و نیش
 بشهر و ده بدو اسکول بکشاد
 ز نور علم دادش سر نه طور
 جهانی را ز مهر و مطلق بخواست
 سکال داد و عطا یف کرد تقسیم
 دل ز بجور کالج دوائے
 بے خط مسافر و در و پست
 که کس نشنید از شاهان پیشین
 مراد دل شود از کار و حاصل

فزود از ریوے کار تجارت
 روان در عهد او نیکی گرانے
 بکف دارو عنان نفس پاکیش
 بعزت برده گواره پورا و هم
 پرستارانه اندر حق پرستی
 بحق پیادوں اندر هدیه تقوی
 نه عجلت بهر کاری نیک در جود
 ز غم طهر مهر رست گینشش
 ببین او بهمانا مهر انور
 شهاخت حکمت و نفعت عدالت
 سعادت فرخی خوبی نکوئی
 تنش مجموعه حسن خواصل
 مجسم قدرت حق پیکر او
 عنان ابلق ایام در دست
 به بحر و بر کشیده خوان الوان
 چه پندی و چه رومی و چه شامی
 ز فیض مهر او گنجشک از ناز
 تن آسانی سپرده در کف جهد
 رعیت شادمان و شهر آباد
 را به جنتش پایان نه بیند
 خجسته از حکم روانش

نه خوف و نه ترسان نه بیم غارت
 که نبود و نه خبر گه احتلا نه
 ز حد شرع نه نزدیک قدم پیش
 به عفت پر ترا از بلقیس و مریم
 بلندی را شمارد عین پستی
 به مخلوق احتشاش حقیقت علی
 نه خوف اندر دلش الا به جود
 کسے چینه ندیده به چو پیشش
 بهایون از بهای جود مغنیر
 رعایت شمت و شوکت سیاحت
 سخاوت مهر و رحمت راست گوئی
 دلش گنجینه علم و فضل
 بود کاشمش و الدبر انصرا و
 یدین شوکت دل آموزه شکست
 صلاهی عام داده بهر مهان
 از خوانش سیر با صد شاد کامی
 بگیرد زرقه از منقار شهر بار
 به دلداری عالم به صد عهد
 جهان از بند رخ و فکر آزاد
 اگر اندیشه به صدره نشیند
 کشد بر پشت بار کار وانش

به فرخسروے اندر شایسته
 همه تن راستی و راست گفتار
 ز خود بینی و بد بینی ست عارش
 نه وقتی در تنعم داد از دست
 شبار و ز دست با این بی نیازی
 کشادن بستن و بستن شکستن
 سر بیداد از گزشتن شکسته
 سیاست با عدالت هر روز
 و گشتن شایان که بودند پیشین
 ره و رسم طریق شان و گره بود
 بهر قومی ست رویی قیده بند
 تعفف نیست اندر نهیب پیش
 جهان یکسر بهر دوست آزاد
 ز فرزند زره گرد و دگر اندر
 چو ساز و نغمه در یارانه رفتن
 بنو شد شیر گز از عدل سلطان
 نباشد تا پریشان خاطر جمع
 بزرگ علم او اندر زبانه
 که روزی آن شه فرخنده فرجام
 چو خورشید شسته در برج عمارت
 سیه و ظالمی ناگاه ز بیداد

جهان با فی ز روی هر بافی
 و باغ و دلی تنی از کبر و نیاز
 نه اندر ذاتی اندر تبارش
 گوی اندر کشاد و گاه در بخت
 بیچارگان در چاره سازی
 بدستش داد حق پر وجه حسن
 نظیر اوست چشم او شد سیسته
 جهان از این که بیم فتنه و مهر
 به بند و نشان و شام و روز و پناه
 به اخبار شهان و ذکر است و وجود
 چو روی هر راز روی فرزند
 نه روی معیلت اندر کم و بیش
 تعصب را بکن از رخ و بنیاد
 زینش خور و یون ناید ز خاوه
 شود اموال او ز خیمه آهون
 ز پستان بند و پیش بیایان
 به بیم او نه خیزد و دود از شمع
 به افواه عوام ست این فسانه
 پرگار از سر پستان بهر شام
 بهر بارخ چیدن باد بهاری
 قنک نبود به فرق نگاه سرداد

شهنشاه را چو حافظ بود نردان
 گر قند و زندهش بے محابا
 بسزندگان خود فرمود سلطان
 نه زاری رسد بر جان مسکین
 نه بسیارند در زندان و بندش
 به شب از آب و نانش سیر دارند
 دمی صبحی که بر تخت زبرجد
 برآمد قیصر بند از شهبستان
 اشارت شد بدستوز نکوکار
 بدیوان آمده چون بید لزان
 شهنشاه گفت کای به تخت نادان
 غرض زین از کباب نذر دلت چیست
 که زرد سگ جفا بر شاعر تو
 که بشکسته دلت در کشور من
 نمک در جام صهبایت که انداخت
 به زخم دل تمکد اسنے که افشاند
 که نشتر برگ عیش تو برزد
 زانویی که بر جانست آسیب
 مراوت چیست مقصود و چون
 چه در فل آرزو داری چه خواهی
 مرا مشفق به حال خویش بنادر

نه آسیبی رسید از دست انسان
 شده از باسے هو بهنگامه بر پا
 که وقت چاشت آید تنم دیوان
 که کس سازد ستیزه از ره کین
 که نه پسندیده ام در دل گزندش
 سپاهی نیک خو بروی گمارند
 ز کج شب شہ خاور برآمد
 به تخت معدلت بنشینم خندان
 بے احضار آن مرد ستمگار
 پشیمان و خجل خاطر بریشان
 چه بد دیدی که گشتی و شمن جان
 چه اندیشیده انبار تو کیست
 که خار و خس نهد بر بستر تو
 که شد در راه مقصود تو رهن
 که نزد مهر و اکفت با تو کج باخت
 که از بالاترا بر خاک بنشانند
 خطائی از که در کار تو سرزد
 که اندر استبازی میکند ریب
 مگر اندر سرت جوش جنون است
 به چشمم گر چه باشد از منایست
 مشو بدین که یابی از من آزار

چو دید اندر پیدی از شنه گوی
 بزاری خواست تیغ و پشت و زو
 ز دست خود کشد گر شاه دشمنان
 و گر نه با دشمن چون دست بر دل
 که بخشیدم گناه تو میبندیش
 کشاده لب بجز و انکساری
 که ده سالست کاندرا کالج عام
 حرامم بود خواب و خورشید روز
 ر بودم گو به تعلیم و تعلم
 از بون گشتند چون در بحث و تقریر
 اگر و سه با مدرس ساز کردند
 بر وز امتحان در هر سوالی
 صد اندر دل شان آتش افروخت
 ز دست محتج بریاست بیداد
 فیهیم باغبان این سلوک است
 اگر گیر از خوبی شنه دل خلق
 برگ خود شدیم باشم بداندیش
 چو سلطان گوش کرد این گفتگوئی
 بچکش راز کرد از حسن تحقیق
 به بخشید و ز دمت منصب داد
 بجل از مهر شاهی در کفش داد

نبودش چاره جز راست گوی
 سر خود تا کنم نذر شهنشاه
 بودم گرم جو جشن عید قربان
 چکاند آب خضر در حلق بسمل
 گویا من زور دسینه ریش
 نگاهش بر زمین از شرمساری
 به درس علم کردم صبح اشام
 گواه حال تا شمع شب افروز
 ز بهجسان به املا و تکلم
 به دلت داد نم کردند تدبیر
 به غمازی دروغ آغاز کردند
 ز کلمه گشت اطهار کمال
 تعصب یه انصاف شان بخت
 چو الیدم کس نشنید فریاد
 که عالم جمله بر دین ملوک است
 ز رنگ سرخ رنگین میشود و لعل
 بجان خویش باشد قهر درویش
 تسلی داد و افزود آبروی
 به شنه شد گفته بیچاره تصدیق
 که از ریشه مقصود بکشاد
 از بند ریخ و فکرش کرد آزاد

<p>محمل این قدر بادشمن جان تعالی آمدشان قیصر بند غروب شمس در قلمرو نیست کدام اختر که در تنقیم او هست چو شد بیل نملک سرکش به تعزیر ز تحریر قلم مدحت برون هست چو بود قطع این ره از تنگ دو بزی اندر جهان با حکم است بماند تا جهان با شتی جهاندار بیاسا قی زردی مهر و الطاف کنم در کیف او خود را فراموش</p>	<p>سخن ختم است اندر علم سلطان بماند ظل او بر کشور هند سعد و نحس در تنقیم او نیست کجا سرکش که در تعظیم او هست به نسبت از که نشان پایش زنجیر ز تقریر زبان و صفت فزون هست حقیر اندر دعا رطب لسان شو بهر جا ودان در شادمانی سر بدخواه جا بهت بر سر دار هر نیز اندر ایام باد و صاف درون نقش یا بزم لذت نوش</p>
---	---

فی حمد باری و کریم باری

<p>هوالمی و قیوم پاک و ایم ز ذره تا به خورشید را خیم بودست بعزت بین درین مشیت غباری گشت بر سر و اندر کج ارحام چو از لاهوت به خیر و جنبش بود ز بیزگی هزاران رنگ بنمود ز هر دانه بر آرد شاخ و برگ سواق ازرق از کلک تو حریفی</p>	<p>جهان در هستی او هست قائم ز نور هستی او تار بودست طر از منبع کلک کردگاری نقوش سنبل و ریحان و بادایم عدم در عزم هستی ز اندک گو بری از رنگ و در هر رنگ بود گه بار و هر شاخه تکرر گه زمین فرشته بسطح آب زرنه</p>
---	---

به هر سنگی ز نور او شراری
 نه ذات حق عرض باشد نه جوهر
 اگر خاک و گرا آید و گر باد
 چو مشور خدا آمد سوی باد
 به قطبی آب رود نیل شد خوان
 چو قارون شد فرو اندر تر خاک
 بزرگ مادران تا بخت موسی
 به یونس بن که اوز لیکن ماهی
 ز دست خاک و باد آتش چه خیزد
 ندارد نطق در خود چشم بینا
 چو نادیده بگوید حسب حالی
 غرور عقل و دانش غول را بی
 چه دم وز بد و بر تقوی چنانست
 به صوفی میسپارد کار خمار
 بود شیخ از حمیم کعبه بزار
 عقیقه آید از خلوت به بازار
 چه بر تابد عثمان دل بر قمار
 پذیرد خضر خیمه غول صحر
 دید در دل چو نور حسن تدبیر
 چو خشت مرغ را نیر و به تعبیل
 گویا این نقش زشت آتش است

به ربی ز بستانش بهای
 ز جوهر و عرض برگونه برتر
 ز حش که کند بیداد و گم داد
 و بای جان گزاشد باد بر عمار
 نه از خود شد ولی از حکم چون
 ز فرمان خدا وند این دیاک
 در آغوش حفاظت داشت دریا
 بر آمد زنده از فضل آگهی
 نه جنبید در سپاه افون ایزد
 بصارت راز باطن نیست گویا
 همه و هم و گمان سست و خیالی
 چه خولی که انگیزد تیره چاهای
 عثمان دل بدست بی نیازست
 به بند گردن زاهد بنار
 بیایست به دیر افتد گوناسار
 بیاد حق بگرید و سپه زار
 شود در نین مسافر دست ناچار
 دل اعدا بخوشد در مدارا
 شود شیرین بیان صید آهوی پر
 نگردد پیل جانبر از ابابیل
 طراز کلک صنع قدرت است

به خشد قوت از نان در دل و جان
 نواب ناز را سازد گلستان
 شب ماتم کند چون صبح سیدی
 چو بار و خاک و آتش آب سیدی
 به کس مفت داد از جود و جواد
 ز شهد و شیر و شکر سنبه تر
 ز اثمار روز اشجار و ز انهار
 در حمت بروی بنده بکشاد
 ز هر موشکرایزدگر سراپد
 ولی بنده بچکیم نفس بد کیش
 به بند و نفس شمش از فرونی
 پدر مادر از افسون خداوند
 ز طفل غیر طفل خود عزیزست
 نباشد زشت زشت و نیک نیکو

بگیرد جان گس از خوردن نان
 کند صحن چین را حبس و زندان
 به ما یومی بر آرد صد آسیدی
 مدار زندگی شد فرد فردی
 اگر ان ترخش بگرد از رحمت داد
 گل و ریحان مشک و عود و عنبر
 بر لای عیش عالم کرد و طیار
 بکے یک در دمد در مان فرستاد
 یکی از صد هزاران بر نیاید
 ز سلطان ماند باغی و بداندیش
 نماید در نظر نیکو ز لونه
 به بند در دل بقتق و مهر فرزند
 اگر چه زشت رو کوی تمیز ست
 بود از پیر تول فضل هر دو

سبیل کشیل

شنیدم که اندر عید پیشین
 به یوسف جمله طفلان خوش الحان
 طفل نامی بکنعان بود پیر
 چو زنگی سیه فرزند بودش
 چو شده ساله آن فرزند بلند

دبستان بود در کنعان خوش آئین
 همی خواندند با هم شاد و خندان
 سپر بودش سیه رو و پوچه پیر
 دل اندر مهر او خند سینه بودش
 سپردش به تعلیمی به اخوند

در آن مکتب ز طفلان گل اندام
 به طفلان دستان زشت رو بود
 پس از خواندن چو فرصت قوت یابد
 سوی خانه غزل خوان عاشقان
 ظفر روزی پیک دیدار فرزند
 چو دیدش در میان راه یعقوب
 به گفتا ای ظفر سپهرم که دار
 به طفلی ده که از جمله حسین است
 فرض یعقوب از یوسف بدل بود
 ظفر در مکتب آمد و دید تلقین
 و گر روز از ظفر پرسید یعقوب
 بدست یوسف ما چون ندادی
 به پاسخ گفت آن مرد سنگ
 ز گفتمی آنچه در دل بود اسرار
 به طفلی کان حسین تر بود آنجا
 ز طفل طفل دیگر حسین نیست
 حکایت ختم شد در چشم مجنون
 پیا از حق طلب کن نور اداک
 چون نه نماید ز سستی خویش منزل
 عیان نبود چو در برگ خلدنگ
 به سنگ آستانش جبهه سائی

بهی طفلی ظفر بوده سیه قاتم
 میان شعله رویان صورت دود
 بهم بازی کنان بودند لشاد
 گوی ز پیر لب و گاسپ چنانم
 سوی مکتب روان شد شاد و خند
 بدستش داد سیب تازه مرغوب
 به طفلی کش نشان گویم بهار
 نگار و نازنین و مجربین است
 ولی مهر لب اسرار از کشف
 به طفل خویش داد آن سیب شیرین
 که سیب تازه و شیرین و مرغوب
 چو بر دست طفل خود ندادی
 که ای صاحب نبی فرخنده اختر
 نکردی نام یوسف بر من انکار
 بدو سیب سپردم بے محابا
 غیور و شکر کن و نازنین نیست
 ز لیلی کس ندارد حسن افزون
 بنال از عجز پیش ایزد پاک
 بکن فریاد و زاری از به دل
 برون رنگ آید از سائید سنگ
 دل شکستگان را میو میانی

زانوی بهتر که گریم از پاسبی
 از اقامت در حجاب و ستار
 بر دو غیبت از کبر و دنیا
 عقاب زین غول دنیا که سحرگاه
 بر آفتابانند از طریقت
 به اندک البسه از کبر و حیل
 عیوژی ما در ابلیس عیار
 زندگ نمازه مختار و دلاله
 مجوزی سالخورده ساحره پیر
 از عشق چون دلم زیر و زبر کرد
 خداوند از شان کبر یاسی
 جوانی با ختم در عیش و مستی
 چو زین نفس بامن در یکین است
 چو نرد اندر کف نراد و ماند
 بعد از فسون فریاد چون فرونگ
 مرا از بد نقشم ده راسی
 ره قریب بنایب فویش بنایب
 بدین منکره بر سوی شود نظر کن
 مگر نیم گرد خون جسم سوخته
 اکی آلوده چو از دیا گریز
 سبک گذشت که شرم و سلامت

به درگاه خدا که جان پیاپیست
 قدیم و دایم و هواد و غفار
 که از عشق به بند چشم بینا
 به شکل خضر به نشیند سراسر راه
 فریاد با نزار این مکر و حیلست
 نماید و نظر حور و حیلست
 عیوژی عشق و سار و شور و زار
 نماید با چرخ کبر و خور و سار
 زلفش و به پایم به دست تشریف
 به عشق او ختم شد و لاغر و زرد
 ز بند و کبر و دنیا ده راسی
 به کبر و ناز و لهو خود پرستی
 به خرم تشنه بار آشتین است
 به خانه که او میخواست بنشیند
 سگ زین گریه بر شکل به مهر
 کرم بر آستانه چشم به سار
 ز رحمت برین مشکین و پشیمانی
 کرم کن از گناهم در گذر کن
 کبر بر ماند که بنشیند آبر و سار
 به سو که گریه و خاک به زرد
 به چشم سو به راه سلامت

اگر نے رانبا شد یار دمساز
 نه مطرب گزند مضرب بر تار
 اگر چه تیرا پرست و سواد
 تو هر جائے و از چشم تناسل
 پره پشمی که نور جلوه بیکند
 پره شعله که آتش بر فروز د
 بنحیم را بده پروانه لاهوت
 ز نور احدیت بر کن چراغ
 ریحقی شکوئے کان طووست
 لبالب ساغر مکن تا خطا جور
 ز باغم را ز حرف تا بیکه و آزار
 را از بند فکر آن و این کن
 ز نور جلوه شمع در دل افروز
 به قندیل دلم بر کن چراغ
 ز انوار جمال خویش ده نور
 چو وجه امد در دل بر توانا خست
 نه کس دشمن نماند کسی دوست
 بده از ملت و ند به سب را می
 ز شمع و ز تهلیل ز تذکیر
 مرغ از من به امر او تقاضا
 بود آسان دوار بخوری تن

نیز داز لب نه گاه آواز
 نشان ساز خود اظهار سرار
 کند پرواز از دست کماندار
 زمین از بی و از تون تر لے
 ز بهران و غمش یکسو شنید
 تناسلی ماسوی را پاک سوزد
 ز بال و پر بر پریم گردنا سوت
 مے قویدر یز اندرا یا غم
 بهر که سر مایه سوز و سرور دست
 که آسایم ز چور و فتنه و دور
 بهم را جوش استغفار بسیار
 برون از دل خیال کفر و دین کن
 که گردد ظلمت شب صبح افروز
 به غنچه کن شکفته سبزه باغ
 که در هر سنگ بنیم شعبه طور
 اگر سنگ ست دل چون بوم بخت
 تو تو نور وجه امد با دوست
 خودی را کم کم اندر خدائی
 بپاراد دلم از حسن تدبیر
 ز علت پاک کن چشم دل ما
 ز دست هر طیب صاحب فن

<p>بود بیمار کے دل سخت مشکل طیب دل نباشد جز خدا کے حقیر اندر جناب کبریا کے قرارم بخش باجمیت دل</p>	<p>طیب اندر علا جتن پائی در گل طیب حاذق و مشکل کشائی علاج دل طلب ہر شفائی مشوہیزار از غوغاے سایل</p>
<p>بیا ساقی صبوحی رہ سر شد طلوع مرشد نہان قر شد گران ست از خمار شب سرا می صافے بدہ در ساغرا</p>	
<p>در بیان حالات حیات دنیا</p>	
<p>بیا اے بلبل بستان لاہوت بہ نخل بے ثمر در آشیانہ نہان در شاخ پچیدست ماری زہمت بازوی پرواز بکشا کہ طوبی بے طلب بخشہ غذا کے اورین بستان سراے کہنہ آباد اگر گل ہست یا مرغ خوش الحان کہ تا گل ماند غنچہ تنگ دل ماند ثمر تا خام ماند تلخ کام ست پلزد برگ برگ ہر درخت نشمین نیست ماہی را بدریا</p>	<p>بیشان بال و پرواز گردنا سوت چہ مینالی ز بہر آب و دانہ کہ سازد چون تو بلبل را شکاری بہر آواز شاخ و نخل طوبے اگر گنجشک باشد یا ہمارے ندیدم مرغی خالے ز فریاد ز درد زخم دل با شور و افغان چو واشد صد نمکدان بروی نشانہ چو گرد و پختہ از خم زو خام ست ہر شاخے ز بیم باد سخت بدام اندر کشندش بے خوابا</p>

چو چنید دانه کنجشک از ریشی
 نذر از ان کرم باز بام و دیوار
 کشد طاقوس در طاقوم باز سکه
 زنده مار به پیای که آدمی زاد
 بهم بر آدمی زاده بکیسه نه
 ز آدم زاد بل هر کوفتی و دام
 ز خلوتی که هر روزی زمین است
 نه دنیا به پیش و کامرانی
 شود غافل که در پیری توان مرد
 به بین این که نیز از دنیا جوان مرد
 سیاهش مرداندر نو جوانی
 شود نادان ز غفلت در سیاهی
 خداوند از حال آدمی زاد
 به طفلی نیست قدرت به کار می
 نه بنید دست و پا سی در خورشید
 بکر ز دور هوای گرم سردی
 جوان شد مکر اندیشید و تلبیس
 نیست اندیشه و رفت اندر جوانی
 نه یاد مرگ و نه یاد خداوند
 ربان بر باد و چنگ دین و نه
 پستی باغ و سی دست پرورش

بر پوشش گرم بهر جبهت از کین
 کند کنجشک صید خود به نقار
 کند صیاد او را هم شکار
 سر او آدمی گوید بهر پیر او
 غبار از یک دگره دار و سپینه
 فریب چو از باز که ایام
 بچشم اسیر شود در چنگ و کیسه است
 کن در وی ز غفلت زندگانی
 نذر از ان فضل بر ناله جوان خندان
 گنج و شکر می سرشته شود و دور
 بهر دست در پلک تا گمانی
 در گنج و شکوه و اسباب شاهی
 بهر دست میکنند پیش تو فریاد
 نه مادر و ز پدر از سر واری
 نه قلم تا بنید بشردم و پیش
 نیاید گر نذر اگر دید پدر دی
 بپای بیعت گرفته دست ابلیس
 گران شد سر ز جام ارغوانی
 نه گوش بر حدیث و اعطای
 انگی نه بر لب که ساغر غم
 کشد دیگر و سی مادر آغوش

به امر دگاه اندر گوشتم چو
 جوانی رفت او پیران زو نهاده
 سپید شد سفید از برف پیری
 سرش جگر ز ضعف و ناتوانی
 ز دل تاب و توانائی برون شد
 شعله اندر دست پیر عشمه لزه
 چو عروا کمال آه وقت بیعاد
 به پیری کشید جان از تن پیر
 گوی پاییکه نرنگه دست از درد
 نه تعویذی اثر سازد نه انسون
 نه قربانی کشاید عقده از کار
 نه دست کس که اندر آه وزاری
 طبیبان دست مالان پیران
 به دزاری و صدانده و حکمین
 زندگه دست به سر که به سپید
 زن او سر زنده بر سنگ از غم
 مریم باز شد از شور و غوغا
 عزیز و اقربا اصحاب خانه
 بزرگ و خرد و اندر آه وزاری
 ز جان کنند غدا بخت نیست
 ازین پس بر طریق رسم و ریزین

که از فعلش بخواند البلیس حول
 متاع عیش از دستش روده
 زهر دستی بخوید و شکیب
 بحسرت بکند یاد جوانی
 خرد رخصت بسر خوش جنون شد
 شده صید غزالان شیر شوره
 زده بر بند بندش دست پیراد
 بزرگ شیر نر که آفتد به پیر
 زبان کوتا توان انکار او کرد
 نه صدقه گردی صد گنج قارون
 طرد بر بستر اندر نزع بیمار
 کند دزخ با وی دستبازی
 حکیمان از شفا گشتند و ایوس
 بناله مادرش برگرد بایین
 حیا بگذشت آئین و قریب
 پریشان کرد موی مصر به ماتم
 به صحن خانه شمشیر گشت به پیر
 پسر دختر همه شمشیر و یگان
 به خاک آلوده سر در بقراری
 علاجش ناله وزاری و زاریست
 شد آماره در تخمین و تکمین

تن مرده به خاک اندر سپردند نثار قبر بنید در تنگ غار نگیر از وی چو پسر در جوانی بدین صورت باند اندر لحد مرد بهست چپ رسیده نامه او نه بنید کس شفیع و غمگساری فتد اندر جهنم آن ستم کیش عوام الناس را صورت پلین	بدین حالت هزاران زنده مردند به بنید صد هزاران کز دم و مار بگریز از از روز حساب چو در محشر آمد گریه سر کرد حساب از وی طلب کردند چو به دایوسی بخیزد از مزاری بصد اندوه خواری بادل ریش نه در دل خوف حق فی بوی سست
--	---

ذکر مردمان قسم دوم

وگر آنانکه غافل در شباب اند به پیری در پناه حق گریزند چو ابریقی رسن بسته به چاهی نگهدار در سن آن غیرت ماه وگر گردد در دلا از دست تو فیک به غفلت گزشت عهد جوانی به پیش حق بنال از عجز زاری دران از دست حق دست و گزشت یاد صد فوق آید بهم شنیدی از صدق دل اگر نالد به زاری نه بنید سویی فعل نیکو زشتی	بچنگ و برید و جام شراب بند بصد توبه سر شک از چشم نیند نگذره تشنه لب در شا پراهی بر آرد آب و ابریق از تنگ چاه نه آب آید برون از چه نه ابریق به پیری کوشته کن تا توانی رسد از غیب دست و ستیاری ملک دیو دیری جن و بشر نیست بسوی خلق از حق چون رمیدی بخوش آید محیط فضل باری دهد جا از کرم اندر پشته
--	---

ذکر مردمان قسم سوم

بسامردان که از عهد شبانی
بجز ذکر خدا یاد دیگری نیست
غریقی و جله نور جسمیلی
به چشم شان کسی شو نیست دیگر
نه از کس خوف نواز کس میدی
ز عذرا یل آزاری نچندان
نه بر جنت و بهر دل نه بخورے
به استقبال او حوران جنت
بشیر آید فرشته از خداوند
سخن شد بس راز اکنون چنان
به جزوی عقل بوسن باز دارد
ره دور و راز و پاشکسته
امید و بیم اندر احدیت نیست
ز جزوی عقل نبود کار آستان
حدیث حق بگیرد گوش نادان
ز عشق و عاشق و معشوق بگذر
دل تو نرد با اغیار باز و
چو جزوی عقل با دل گشت یکو
ز دل و عقل این منته قورست

ز خوف مرگ و حق در پیمانی
ز تحسین و دشنامش خبر نیست
بری از جنت و بهشت و دیلی
به تو حید احوالی کم گشت یکسر
برایشان دیر مرگ جمع عیدی
چو گر به پیر را گیرد به دند ان
ز وجه اندر بهرست دید نورے
پرتسایانه حاضر بهر خدمت
بگوید از وعید حق سخن چندان
بمومن راز کفر خود مکن فاش
شکسته به سر پر و دارد ارد
دل خود در امید و بیم بسته
چو نا اهل حکم تربیت نیست
طبیعیانیم باشد خطر جان
و بهستان را شمار و طغیانندان
تو خود معشوق بودستی و دلبر
فسون دل ترا مجبور سازد
ترا در جتو آرد بهر سو
ز دل و عقل رز عشق و دوست

زن خود این عقل و دل اساز برین	انانیلی گویو ہنگ مجنون
<p>حقیر این عقل و دل کن فراموش بختیگر و بنجو دین باش خاموش صیخوش گفت ست جامی ندرین با تفکر کن ز فکر این راز در باب یکے بین دیکے دان و یکی گوے یکی خواہ و یکی خوان و یکی جوے</p>	
گفتار در بیان عادت نیکو ان بدان	
<p>بیا اے خامہ گرداری زبانی کہ تا گیر داز و عبرت دل عام نکوئی جادہ خلد برین ست یقین پردہ کشاید از رخ راز بہ بد احسان نمودن ظلم بر خویش چو ماری را کنی سیراب از شیر چو گرگ را بہ نعمت بر نوازی چو زاعنی را دہی قندے مکرر ز دم سگ اندرون نہ بہ حال مرثیت بد نکوئی کے پذیرد ز عنبر کے پذیرد سیر خوشبو کسی کو بد نگاہ بد خدا دوست</p>	<p>ز نیکان وز بدان گود استانی ز عبرت درہ نیکو زندگام نکوئی رہنما راہ یقین ست یقین شہر و دہ از ہر پرواز دلیری یا بد از احسان بد اندیش دشاد و بد گزیدن پنج تقصیر کند بر گو سفند ترک تازی بلید اورا بود از قند خود شتر بگرد راست گر ماند و صد سال اثر از پیر تو نیکان نگیسرد سگ از زرم نگر و پاک و نیکو خدا از قہر اورا بر دد پوست</p>

ز خواجہ ہر گرا باطن بکین سبت
 حسد چون آتش اندر دل فروز
 چو میر در سقر باشد مقامش
 بدان را بد نکور انیک سباحت
 شنو ہر شہادت داستانی

لعین سبت و لعین سبت و لعین سبت
 حسود اندر غدا ب لمار سوزد
 کہ بعد از مرگ ہم سوزد آتش
 فلک ز سکو نہ بازی از ازل بہت
 کہن افسانہ را سازم بیالے

حکایت کز دم و درویش

شنیدم کہ یک درویش پیری
 بدینا شغف در راست گوتے
 نبودش کار جز یا د آگہی
 بہ تسلیم و توکل شکرے کرد
 بہ بے بسگی ز باطن بود فیاض
 رضای ایزدی مد نظر داشت
 قضا را در سفر شد بہر کارے
 چو شد بہر عبور رو و طیار
 کہ در موج و تلاطم غوطہ میخورد
 بکف برداشت موزی را بصد
 زردنیش دست او چو لرزد
 درون آب کز دم آہ نمیگرد
 دلش خون گشت از خون آگہی
 بر آویش ز دریا باز بردست

خدا ترس و خرد و بے نظیری
 بہ عالم مستہر اندر کوسے
 مطیع حکم حق در امر و ناہی
 دلش آزاد بود از گرم و سرد
 بسز میکرد در صحرا چو مرتاض
 ز اسرار حق و باطل خبر داشت
 کہ ناگہ شد گذر بر رود بارے
 نظر افتاد و را کثر دم زار
 دل او سوخت از موجش آورد
 زردہ کز دم بدتش نیش از قہر
 فتاد از کف و گر غرقاب گردید
 ز مرگ خوشترن آگاہے کرد
 بہ موزی را بید اندر تباہی
 مکر زغیش ز دآن خوار بدست

<p>اول مهارت است در مضمون هم صلوة انسان که از غذای حیات مماثلست آن غذا حلال و حرام هر که دیده اند حکما و هند هر چه نوشتند در خبر</p>	<p>ارکان ع چارم و پنجم بود ز کوة بیدار غذا و اواس فیض از کویست از گشتن مرا و گل تازه حیده اند ر مغز خدیش شان بتو گویم مختصر</p>
<p>تفصیل غذا</p>	
<p>انسان خورد هر آنچه غذا از نیک و بد اول کثیف حصه بود و فضل در بدن آن حصه میانه شود چنانکه گوشت جسم آن حصه سوم که لطیف از لطیف بود</p>	<p>سه حصه بدیهه هم درون بدن کند سگین شده قندیز من درون تن یابد همان غذا به تن از نام گوشت اسم یابد ز نام دل بدرون بدن وجود</p>
<p>تفصیل آب</p>	
<p>آبی که میخورد و چون غذا میشود قسم و آن حصه میانه همه خون شود به تن از شیر و غنی شده چربی و استخوان نشو و نمای جسم بود از غذا مدام هر عضو آله است بر فعل هر کویب این جسم ز زبان است و در فم و پشت اکل حلال راحت جان تن است پس چون این غذا حیات و فنا از کربن پس از همه فز فیض فرصت در غذا</p>	<p>گرد و کثیف شاشه و آفتد بران جسم و آن سیوی نفس چوبادست در بدن و آن سیوی لطیف بود و نطق بزبان زان جسم را از آن می می نهد نام قوت ناکل و شرب هر عضو سیر حاصل نشو و ندر و ذرا اقبال نکوشت اکل حرام رنج فزاید نفس نفس گر نیست تن عبادت حق غیر ملک و بدن ز غور و فکر طلال و حرام را</p>

اکل حلال را تو زہر فرضی ان کہیر	زبان بجزوم و حج و کوفہ ست ای حقیر
اکل حرام سازد بیمار و مضحک	اکل حلال نور فراید درون دل
اکل حلال جادہ شکرت و فناءست	اکل حلال سلم بام محبت است
اکل حلال پرده کشای رخ صمد	اکل حلال ذکر خدا را دہد مدد
خضر طریقت است امام رہ بردار	اکل حلال را بہ منزل خداست
اکل حلال راحت و فرحت دہد	اکل حلال باعث فرض و فطرت
اکل حلال بازستاند ز فعل نیست	اکل حلال هست کلید در بہشت
وز بہر خبگ نفس بود گرد و فنون	انہ بر قعر زہر و دوع نمکی ستون
ز ان پس قدم نہد بر جہنم خدا	باید نخست جوید اکل حلال را

نفس کن حقیر در بہشت زان نموش شو
گر نشنود ز گوش رضا پیش آن گو

تشریح حکما و ہند انہم اشتہم ترید با بدیتی
ان کما یا ہوتاہن حصونین تقسیم ہوتاہی

بن تد ہما تن ما سم یو انفس تن منہ
اور در میان کا حصہ ماس ہوتاہی اور سب سے لطیف حصہ من ہوتاہی

مین منسا دہیا پتی تد با چا بدت
جو من مین دہیان کرتاہی ویسا ہی ہوتاہی
جب کرنا کرو ت مد اہیم بدتی
ویسا کرم کرتاہی ویسا کرم کرتاہی

آہ پتیس ترید با پتی
تا سان اشتہتہو براگس تن مو تم ہوت
پانی سیا ہوتاہن حصونین تقسیم ہوتاہی
نفس مین جبک مونا حصہ سو مو تر ہوتاہی

یو مد همس تل لو همس یوانشتها سا پرانا
 و میان کا حصه نمون بجاتا ہی آخر سوم حصه پلان بجاتا ہی
 سوتی سیکو کایا پاتین بکار بدران کی کیا ہی
 نقش یہ استبہر سوا گاتا ستی ہوت و مد ہا سا بجا یوانشتها سا باک
 لسن سین سب سے موٹا حصہ ہی بجاتا ہے بیج کا حصہ بجا تیسرا سوم حصہ باکی

گفتار در مذمت کفر و دین صوفی و مریض مخوفی

بجز در آمد بچوش معوج نمودار شد
 نام چو شد فرد فرد و ہم نام غیا شد
 آنکہ رسن بوده است صورت او مار
 آنکہ سوی ترخص خوردید خیر دار شد
 کسی و غرض برین بابت سوا شد
 ہر کہ بقا در سیارہ جسم بزرگ شد
 دید چو نمود را بنویش محرم آید شد
 نویش و انجاست و ہم زیبا شد
 جنس کہ بود او قریب فیصل پیدا شد
 حجت ناقص گرفت بر سر کار شد
 خامسہ و ہم عرض عام رده ابدار شد
 دیدن چینی چشم شکل فرستاد شد
 سپہ بقیقت نہ برد بسترہ پیدا شد
 ربہ کند حرف اگر حصل و بکار شد

احدیت آمد بدوق عشق پیدا شد
 نیست بجزات آب کف موج حباب
 طلعت کثرت زبل نور و ضیا در بود
 کثرت ظون پر کب شمس نماید ہزار
 قدرتش انشوان بخواند کشتہا طلسم
 فکر تعلقات نمود حیرت دل بر فرد
 از بہر نیار شد عاقل و بکار شد
 شاہ مرعایا وزیر شکوہ و جفا تعیت
 ذہن تصور گرفت لہ سوی فراغت
 بنت بہ فضل بچید و در تصدیق ماند
 کلی و جزوی خود دوست مشترک اندر نام
 دیدن او ممکن است گو بود از خوشتر
 ہر چه تصور کند ذہن بجا متیش
 اسم نہارد خبر فعل نسا زدا تر

لہ ایا اگر کشتہا

تا نشود سلب صورت ایجاب نیست
 هست ز منطق بری علم آنگی حقیر
 جزو چه کم شد به کل صورت کلی گرفت
 جز تو ترایار نیست بولش و نحو از نیست
 گر چه زبان است ذات جلوه کند در صفات
 تخم نهماست نخل نخل نه از تخم غیر
 بت سنگین بت نیست بت گرد بت جزو است
 هست بقوت چو بت کبک گشت نخل
 غور اگر اندکیست صورت معنی بکسیت
 گفت که صورت گد است منی و باو شتا
 از سر چهل بن سخن در داج چایل گرفت
 شاه گدا نام و ولیک حقیقت یکبیت
 محرم اسرار را کافر و بیدین بخواند
 نقش بجل بر نوشت مهر ثبت کرد
 جان نبود غیر تن تن نبود غیر جان
 تن نبود گر حقیر معرفت جان کجاست
 بر تن بوجان یکدیگر شخم از نوزوات
 ماسوی یکت ه نیست ذات صفات
 است و غریب چه نیست یکی در دهر
 پیشتر یکد گام مثل جانان کجاست
 از پیکر دیر پارسه دل بود بس

بحث معقول و نقل نتایج آزار شد
 حجت و اثبات و نفی جمله در خوا شد
 قطره چو در بحر رفت قلزم ذفا ر شد
 حاجت اطهار نیست و هم نپندار شد
 تخم نهان شده نخل نخل پدیدار شد
 جابل و نادان ز جمل سبز انکار شد
 رخنه به توحید شد هر که به تکرار شد
 این همه در تخم بود آنکه پدیدار شد
 هر که دلش در تنگست غول نپایا شد
 جان نه پذیرد زوال صورت اگر خوا شد
 رزق نهان در نیافت بر سر پکار شد
 چون بحقیقت رسید محرم اسرار شد
 در پیکر آزار و صاحب دستار شد
 تحت و هتان گرفت تابه سردار شد
 خوار چه شد تن حقیر جان چه پکار شد
 ناکه زن از جان بر تو پدیدار شد
 تن جو نیست جان جو ذات نخل و آوار شد
 هر که ز عین یقین طالب پیدار شد
 تابه سر قرص ماه اید پدیدار شد
 در راه او کفر و دین جمله و کسار شد
 دیر و حرم در میان حاصل دیوار شد

که در تلاوت دایم روز و شب صبح و شام
 بر همین از سونات شیخ به بیت الحرام
 بجه و زمار را دایم زیارت ساختند
 عرض بر سر افتادند جنت و حور و قصه
 هر که درین دایم شد صد بکر و فریب
 بر همین اندک طریق بیم و جاپیش کرد
 بودند زمار و بعد وقت ولادت حقیر
 شان و دوستدار و بعد جبهه زمار مگر
 آنکه از اسلام و کفر وی الادت بتاعت
 جانب بیت آنکه گام ارادت نرود
 آنکه بود لامکان بشیریه و لا مکیدیت
 که بهر دستکف بر در دل شد که حق
 خود را از حق ساختن بستان خود
 از کف ساقی که جام رقیق طهور
 نشسته او آب زوهر بخ غفلت حقیر
 آنکه ازین روح بخش بود بشامش رسید
 باز نه بشیارتند محمود فاشد به ذات
 محمود و دیوانه شد دست ز هر که و دار
 شیخ و بر همین بهانست کوز خود آگاهند
 بوش چه باشد حقیر و سوسو علم و عقل
 آنکه بود بوشیارتون جگر می خورد

سخن و اقرب بخواند شاعرا و نگارنده
 بوسه بر سنگ و جاجی و عیار شد
 هر که ازین دایم مگر بر سر انکار شد
 خوف زمار سقر پیش وی اهلکار شد
 در نظر عام خلق مومن دیندار شد
 حکم بجه و داد بسته زمار شد
 بهر ریاضیه و شان و دستار شد
 عاشق ازین خرقه تائب بنار شد
 شیخ و بر همین بر وطنه زوار شد
 بر در ویر و حرم رفت و گونشار شد
 آنکه مکان بے مکین است چون کفار شد
 خود بے تعمیر دل بانی و مہار شد
 هر که درین مجره باریافت زار شد
 آنکه زوکرش دماغ و ادعی تار شد
 چشم ز خواب گران داشت و بیدار شد
 تا بدی نفخ صور باز نه بشیارت شد
 محمود فاشد بذات مالک مختار شد
 رست ز هر که و دار فراغ از آزار شد
 و ز سوسو تقلید رفت رهن کار شد
 و سوسو علم و عقل موحدا زار شد
 بیم و جاد و دشمن چون غلش خار شد

<p>در همه کون مکان نیست و اگر غیر یار صورت اغیار شد خون خطر شد از و هست پیر از مرید جام و ان ماحقیر</p>	<p>یار بچشم زو هم صورت اغیار شد خون و خطر شد از و زار شد و خوا شد از خم شیخ کبیر پیش مر شار شد</p>
<p>چشم ز امید و سخت و هوسه عقل سوخت نظم و عمل را فروخت بر در خمار شد</p>	
<p>طایفه شامی</p>	
<p>هر چه در لطف هر چه شد از یار شد همه و عدال صفت بود و قمار نصیب و ای کلی کون شایخ زحمت و رنج شد</p>	<p>جبل تو دار و گمان از کف اغیار شد دار و بی صفت ز جبل تلخ به یار شد شاد که گلین گاه شست بر و شستار شد</p>
<p>چشم چو چنبد و نسوان عقل شود در کون خوار و زخم خون رسد از آنکه ز غیر است</p>	
<p>بر همه گویم سخن برده ترم و کنم خرقه بنگام و من یار گر انباشد</p>	
<p>عرضداشت بخیل باری</p>	
<p>عمر نود سال شد حرم بهست و چپا گرچه عبادت دی سیر برین می نهم نکته پس از از کاکه تمایه کنم از گناه</p>	<p>برین مجوس نفس رحم کن ای کردگار و بسوسه دل کشد بسوی کین و بسیار توبه شکستم بسی و شکستم هزار</p>
<p>اگاه بگویم ز عجز رب و خدا یم توئی اگر چه هم گشته بد و گناهین گناه به کفر</p>	
<p>گاه و به اغوای نفس میروم از اختیار بیرون هر سود و دم نیست بیکجا قرار</p>	

گاه شوم خاکسایگاه سراپا منی
 راحت اگر در بد قفس کنم گردنیش
 گریه برین گمانات راحت غم و ویر
 آید و ام پیش تو عشق تو خواجهم که باز
 بنده نواز آید و آنچه ز تو خواستم
 نصرت خورم به پیر با تو چه عیب جان

اگر ز کبر نخورم دناز به صد افتخار
 غم جو ناید زخم ناله کنم زار زار
 سبک نازم دلی کو نشود به پیر
 به پیر گیتی بدای چه غم تو زینهار
 نشانی تو که بیم و بیم نالین و پیر
 به پیر تو تو ارم سالی و امیدوار

غیر تو نام حقیر و ساقی تویی
 بنده نوازی بودم فدای زگار
 العبد المذنب

گریه و زاری کجای سبب باری

چو ساسیبل و چو آب کوثر چه چو ی شیر و چه زنگنه
 هر دو و عالم چه یار و جهان اگر حال دست نه بینم
 دلم فدای که شمره تو غم نثار به غمزه تو

سپرده ام جان به شود تو نشان سجده خط بینم
 توئی شهنشاه هر دو عالم توئی خداوندین و آدم
 ترا بگویم ترا بخوانم تو دستگیر و توسل بینم

توئی پدر مادر شفیع توئی خضر رهبر طریقم
 توئی انیس و توئی رفیق توئی جلیس و توئی شفیقم
 و شرب و ملت ست یارم ندید و تقوی خبر ندارم
 بدرگه تو امیدوارم توئی ستایان توئی ست بینم

غم فراقت گداخت جانم ز شهر و کویت نشان ندانم
 چه نام داری کردان بخوانم بسوی خود کش آن اینم
 ز عقل بیرون ز فم برتر ز فکر افزون ز بهوش بالا
 نهان ز علم و درک پنهان نه دور از مانه هم قهر نیم
 ز غرور و خولش را به بنیم نه باد و آتش نه ما و طینم
 نیز آسمانم نه از زمینم نه خرمم نه ز خوشه چنم
 پیرست دل از هوای باطل نفس شاعلی زشت غافل
 دراز منزل گزانت محل مد و به گفت تیغ در کینم
 نشت روی تو کامل تو حجاب گلگشت سنبیل تو
 به آه و اغنا نشت بیل تو شکیب فت از دل خرم
 بر دزد فکر عاش دارم بشب خواب و خورست کارم
 گذشت در لعب ز کارم زیاد شد خوف یوم و نیم
 جمال بنایه ظلمت شب شب مرا کن چو روز یارب
 کریم آمد ز کار و اسیب تو شاه من بنده کینم
 منم حقیر و نزار و خسته بدر گمت بهر تو نشسته
 بدل هزاران امید بسته سرنیازست به بنیم

بطور مسلسل

از درد نه کیدم در بانم شد درد دل ما در مانم
 در درمان کی دامنم خبر و دانه درمان جانم
 تقویر خوار و بیت دامن از حسن تو روشن ایامم

عشق تو انیس دل و جانم در پهلوی ماهی بین جانم
 نه چون گل چاک دامانم و نه چون ببل بر شام
 نه گریانم نه خندانم و نه خاموشی نه افغانم
 نه گل از باغ رضوانم و نه خار و شست حرمانم
 نه عشق دور و غلمانم و نه عامل سینه پر خوانم
 بر ناز و ادایت قربانم نام تو در شده جانم

مجبور نم نه مختارم نه عابد و شیخ دریا کارم
 نه زاهد و زنده نه میخوارم نه حسن عمل و زخوارم
 نه عاقل و مست نه هشیارم در خواب نیم نه بیدارم
 نه نعل منور و آزادم در بند کسی نه گرفتارم

زبان کلهک چون طوطی شکریه بیان دارم	بزاران نغمه شیرین برون آید مقام
انا البرق سست بر دم بربان چار دیواری	شعاع حسن در رشک مشرق کاتبه دارم

از بهیبت سیف زبان ما قلم سخن در فرجام
 ایک شب همان شو اسے جانم تا قلمه پیر تو یز خوانم
 جز وصل تو نبود در مانم اسے بر آید فداست دل و جانم
 من مصحف روی تو میخوانم خطرات القیاسش میدارم
 بر شام و بحر چون مینالم شد شور تلاوت افغانم

از غیرت غرق جلیت گشته چاه عشق پرورم	چو روانه ز تاب شمع گریاز و بر سوزم
شعاع حسن و عشق و عاشق و عشق و عشق	کمال عشق آن باشد که در خود آتش افروزم

گراوست همه در ارض و سما گر غنی بخیم نادانم
 من و صفت بردار کشد گر مایک انا الحق بردارم

از عیب انما چو خبر دارم ذکر دلداری بدل دارم
 اگر چو شزند عشقم در دل بنماید دارم از خار هم
 دلداری اگر بر دار کشد آن دار مرا باشد دارم
 بهر آن گل عنایه بخاری دیگر دارم
 نه از کس یاد دارم نه حقیر از خود خبر دارم
 از دل دارم نه دل دارم نه در دل دارم
 از روزگار در دست باری می توانم

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>چرخ زنده خرم به نویش انجمنی بهشتیان ما نیدست کنگره به پیغم جلوه جانان ما جلوه کند بر دم شاهد عریان ما ز منم و نعمه بهیل بستان ما هر چه به پیش آید مشکو آسان ما تاب نداد و مکر دیده حیران ما</p>	<p>هست سرور باد و عرفان ما چرخ خرم به پیش رخ آفتاب گه جوید احوی هم پیرین تن خویش گره تن به گل گوش شوی بشویش از اثر عشوه چشم تو باور کنم برقع ندیدست کس به آفتاب</p>
---	--

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>گشت ز فرسودگی تن صفت بیان ما خنده گل میید به جیب و گریبان ما عوضه خوش برین گوشه دانان ما سوز و گداز دم شمع بهستان ما سینه به کینه حجره جانان ما</p>	<p>نیرت از صفت دم با نگار افغان ما ناله مرغ چین می برد از من مرا چاک گریبان مانند جیب طرب آب شکر به چشم ساعه به پیش پاک دل از فکر غیر گوشه دولت است</p>
--	---

<p>گفت مدد قطره را در دل با جاگزین قطره فیهی مدد خور و درو شد مگر</p>	<p>تا شوی با آفتاب گوهر غلطان ما چیف نشد بیکران قلزم و عمان ما</p>	<p>از تو عاشق ترست لیک حقیر زجواب هست ز چشم نهان بر صفت جان ما</p>	<p>مهر و رخ به نقاب بود تمنا مرا در گشتان غمت محرم رازت شدند</p>
<p>صبر و قرارم بر بود و عده فردا مرا دور ترم بر فکند عصمت و تقوی مرا همیت خلعت فرود از شب یلدا مرا تابه برو بر سر شیخ او کله مرا جنت و حور و قصور کوش و طوبی مرا کفر بود مگر بود از تو تقاضا مرا نفس لیکم کشد بر سر دعوی مرا گر بنای بخت صورت زیبا مرا کاش دهد ساقیم ساغر صبا مرا رهبریم کن ز مهر تا و عنقا مرا روزن دل بر کشا بهر تا شمارا وصف تو در دفترم نظم قفا مرا</p>	<p>عالم ناسوت شد نور حیت زجواب شیع بده در کفم راه نای فرست جز تو و دیگر هیچ نیست در دل ما آرزو انچه عطای تو نیست جنت احسان کون مکان آن بت نیست چشم شریک کلیه تار یک غیرت خا و ر شود و سوسه عقل با مسکه خمار آورد طائر سدره نشین مرغ سلیمان چشم دگرده مرا تا رخ تو بنگرم شاعر و غنشی نیم ذکر تو در دست</p>	<p>صبر و نیا برست لیک سار حقیر میرد از اختیار این دل شد مرا</p>	<p>تاج نه بر سر نه چو تاج پروانه را با من ناسوتیان قله لا بهتو گو انچه درون خم هست مایه سوز و فشر</p>
<p>تفرق گدا که سزا نیست شایانه را لب ز لکم بدوز ختم کن افسانه را یافت چو سانی برخت ساغر و جان را</p>	<p>تاج نه بر سر نه چو تاج پروانه را با من ناسوتیان قله لا بهتو گو انچه درون خم هست مایه سوز و فشر</p>	<p>تفرق گدا که سزا نیست شایانه را لب ز لکم بدوز ختم کن افسانه را یافت چو سانی برخت ساغر و جان را</p>	<p>تاج نه بر سر نه چو تاج پروانه را با من ناسوتیان قله لا بهتو گو انچه درون خم هست مایه سوز و فشر</p>

سحر و جادو در این کتاب است و کلمات ۱۲

سحر و جادو در این کتاب است و کلمات ۱۲

سحر و جادو در این کتاب است و کلمات ۱۲

سحر و جادو در این کتاب است و کلمات ۱۲

<p>من که از آن توام در دل خود جا بده خاک شوی جز خاک تابو گویند راز بهست پز هوشیار کشمش و گیر و دار علم و خرد جمل وطن راه نیاید به تو سوخسته عشق را شیون عشوق لبس تو بخوبی پاسب بندشورش بود یو کین</p>	<p>گل به چمن جادید سبزه بیگانه را وحی زیز و دان رسد زیزمین دانه را عفو کند جرم شمع مجنون و دیوانه را آینه حیرت بکف جابل و فرزانه را شع بریزد سر شکست تم پیر وانه را میرد از اختیار بود دل دیوانه را</p>
<p>همی که در سینه کس بهر محنت ما سره ز خود زخم و کسر نیست چه بی اندکی بیکه زنی نکتشورش بود آخر شب او غیور است نگیزد ز کفر ساغر سینه و از دیگر از چینی پاسب شمع خوبی ز گدا باید از هر سینه شمع را چه که کنی فکر دلیل</p>	<p>دیده عانی طرسه بود بهر سبک ما سایه نیست و گرنه نیست بهر کاشانه ما تاوی بند شکید دل دیوانه ما تقصیر شیشه نگزنده پیا در ما که نه ای نبود بهر ده ویرانه ما جادو عشق ره راست بجانان ما</p>
<p>بچه عاصی بود نامه اعمال ظمیر فراز دفتر عشق سست بهر پروانه ما</p>	<p>مطلع</p>
<p>بست از خروغ دل که تا دقت شود پیر ساریل تشنگی که راه یابد در دل دیار چراغ شمع تا که شب ظلمت بفرغی چراغ شمع تا که شب ظلمت بفرغی</p>	<p>بغیر اضطراب دل که تا دقت شود پیر گره از دل بود و اشتیاقم و گیسو پیر گدازد از دل کن تا شمع جادو شود پیر گدازد از دل کن تا شمع جادو شود پیر</p>

نکته از کلمات خفته در متن و در حاشیه

نکته از کلمات خفته در متن و در حاشیه

<p>سیم و خیال در سینه اندول روشن همه کافر تا غم ز سنگ رویا باشد ری بوی شون این عالم بقدر حق اندم</p>	<p>سپاهی بر کف نقاد سیم اکثر شود پیدا که تا نور خدا ندست آن فرشتا پیدا نقاب فلک که تا عین نقین با او پیدا</p>
<p>ز فیض بخودی آسان گذشتن ازدهستی حقیر این جاده از موج و خط ساغر شوندیدا</p>	<p>گردش بخت است چون گرد آب چایاندا از آفتاب روز خورشید شوم افساندا گفت دیوانه نیم ما سازم از دیوانه دا</p>
<p>ب شد از چشم مستش باده و میخانه دا نخ کردند از ازل روح سمنده دم نتم از عاشق ترا ای جان گریز از بر چست هر بر این تنه و جوهر فرایده بذات مادر بر احوال نیک مد آن زمان مهر و هر جا که بنیم میشود از خود تار</p>	<p>تیز سیکر و در سوایان اره را انداندا ایمان از اصلان با ناز و خویش و از بیگانه دا شد سر شوم شاید از انداخته سر و اندا</p>
<p>بخت در ذات و صفاتش و حقیر از ابراست داند اندر غل باشد غل اندر رواندا</p>	<p>پشیمان و غل بود چه خاموشی گریه دا ز تند نیندا که باید نعره بل من مزید اینجا و دامن فضل را داندانه میگردد کلید اینجا</p>
<p>بوسن بر نطق می باید شنید اینجا بد گهر سکه می تواند آید اینجا ناتوان نتوان کشودن حقه هستی برش تنه نگاه چشم مستش را شوخ در کتف مردم باشد غل فلک مدد هم که دجو به او از حدوث ما بست او محتاج بود تیغ و خنجر را ز عشق توانم حقیر اصلا سخن گفتن</p>	<p>که از خون شهیدانش بر مدی می آید اینجا چکد خون جگر بر گل که بر شاخ می دید اینجا کسی از کجا این ما و تو در من رسید اینجا شهادت عقد بیعت بخت بدست شهید اینجا عجل گوش و لب نبود و گفت و شنید اینجا</p>

یا اشکباران ایام است نه غایتش چون خاکش خرد بود آن دانی عشق مست و بس

<p>نزدک ماسوا تا بد جمال رفیع یار ما نیاید تا خزان دست نهاد اول بر مدار ما جباب و موج و کف آب است اندر اعتبار ما هوائ دل خزان گردیده فصل نو بهار ما نیاشد غیر از و هم هست با خود کارزار ما چو آید یار من شکل نکیر اندر مزار ما همه کون و مکان بچ و خم است از زلف نایار ما شدی اختیار و دور افتاده از کوی یار ما</p>	<p>اگر ساکن شود دل یک نفس اندر کنار ما ز تن بیرون روم در زندگی به رنگ بوی گل ز دین و کفر بگذر احدیت را گوئی مشکین کنده خند اشکم آبیاری مژعه خود را بغواب اندر چو خنجر می کشم بر دشمن از کینه کیا حرف سوال و کو جواب از خودی گشتم شب و بچو در خواب گران غافل چو بی بی تو از هستی جانان هستی خود غریب انی</p>
<p>هموئی بهر منطبق محور از خود خوشتر دان فرا موشی حقیر از بس پسند طبع یار ما</p>	
<p>ز فرو دین شب خون بزدی بر چیل بند بهار ما که نه شناسم ز خضر و غول از تار یک شب بهار ما که از دست آدیبان ناله ساز و طفل گشت بهار ما ناید لا مکان اندر می او چو چوکب بهار ما نمانده اختیار عقل اندر جان و قالب بهار ما که میوزد بر پرواز و پر و پند و فصل بهار ما من و در هر ایام چشم و لب به شکر یار ما که خدای آن بیایان مگر دار و پیشتر بهار ما که چو بختش آلوده شد از گرد مطلب بهار ما نیست وصف خال و خط بر صفی و دیوان بهار ما ارمغان اندر فضل سیر سایه عصیان بهار ما</p>	<p>زهی کم کردی ظلمت زلف تو مشرب ما بیاروح القدس تا چند گامی و سنگیرم شو ز جوهر چرخ نالیدن ز مهر دوست نالیدن ببال بخودی از شش جهت بیرون فریادیم تپ عشقت خنان بگذاختند از روز ارم کرد ستورم نگاره که کرده میراثم در آن را دی تو و پیر می و ساغر زون با غیر در بسته کشو جوش جوغم با برهنه اماران وادی حق این خرم نیست ز آب آتشین شیم میرایم آنچه میگوید به من جانان ما هر چه بادا باد گویند میوم در کوی دوست</p>

نکته از کمالی تا کمالی در این شعر

نکته از کمالی تا کمالی در این شعر

<p>او چو قرص مرزا بان ماشعاع آفتاب گونه گونه گل دید هر نظم بر شاخ خیال سوزش داغ دل با محسازد در چو از تباران بے زبان آموختم حسن عمل</p>	<p>ای من و تو در من و تو تحت و پستان ما بے زمین گلبن بر آرد دانه و پستان ما قطره ناید بر زمین از گریه باران ما ختم شد حجت سکوت لب بود بران ما</p>
<p>بیلستان بی را به وجد آرد حقیر بهست صوت خنده گلان گشت افغان ما</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>از گلوتاب بزم نامد هنوز افغان ما حسن با نذر احتجاب و عشق جوان سال پس چو آتش و غبار راست پنهان آفتاب سینه ام فراش ایو گزن سر سوزن زن ممکن منطبق که تا باشی نه در فصل بهار سوفا بقلیم بر پایش انفا سم کن</p>	<p>بهر تیر شد گرد باد از وجد و پستان ما رقم از خود آمدی چون در دل حیران ما گرد و هر گشت تجلی یزدان دامن ما با دلم جزو بدن در سینه شد یگان ما نخن و اقرب حفظ کن از سوره قرآن ما شعله شد و دلفش از جنبش دامن ما</p>
<p>چو بیل از زیر اعظم سری دارم حقیر دود ظلمت نیست اندک آتش سوزان ما</p>	
<p>دل و جان سوختم الا نه استند اضطراب ما تفصیل تنگ ست گلشن در ترانه بران ما از هر طریقی که خواهم باقیست در سرفروزم خوشی علم و خلق علم معنی دان در اموشی جان و منزل دل جزو میر و کعبه کثر گو</p>	<p>چو بیل بر قصد اندر خوان من مرغ کباب ما صبا پیش گل رضا گو حال غراب ما ز دست تقصیر پر دازان پریشان گشت خواب ما بود سواد و حرف علت اوراق کتاب ما در و غراب نبود و غراب مستطاب ما</p>

ترا خست اندر علم و علم آید حجاب ما	تو اندر نخوتی من اندر محوسه جویم
حقیرم خاکم رایت شکم یک معنی تیمم نکند تسنیم از موج کرباب ما	
نه بگذر فرد و شب اندر جان آفتاب ما نیاشد احتیاج شمع بر آفتاب ما بدریا هم تخی دارد سپیدی خود حباب ما فرو بستن زبان ما کلید نجات ما حجاب و کفر و دین جاپلان نبود حجاب ما	رسیده کشید دستی بدامان شباب ما الا ایدل ز استلال خالی شو که در عالم به بندایت دنیا دلم از او دور نیاست زبان بر بند و گوش دل گشتا سرخی یابی من اندر رسته ز نار دارم دانه کشتیج
حقیر از میره سانی و کازریت بکار نم یخت به بیداری جهان پیغم که بنیاید خواب ما	
که تا بینی هزاران عیشه ایلی ز محله که انگر زیره در جواله سازد برقی حله نه آرام ست تا نیم در جابا قیست در لیا نه گرد آلوده سازی قلب ز او هام باطلها شود بے منتی چرخیل بر تو و می ناز لیا همی دل پا سبان و دزد باشد پرورد لیا برو بر ساز با قوی سبکساران سا حله که از خود فرود ایا شوم می بهوش و غافلها نشین بانوح در گشتی که بینی روی سا حله	الا چشم بصیرت بر گشتا بر منظر و لیا چلی گر نزون خواهی بگرد دل طوائف کن نه از دوست گشتا بشته تبلیج و ز نار ست چو گرد و کشف بر تو ز مخفی طربابینه نه نیز و و هم باطل در خوشی گردون تو دل خود را بدلی بسیار تا دل را نگه دارد اگر از موج و طوفان و تلاطم در دل ندیشی چون انگیز صبا می بیا هم ریزا می ساتی تن تو کشتی نوح و جهان طوفان او هام ست
حقیر از علم و عقل و علم و علم و علم الایا ایها الساعی اور کا مگا و مایا	

<p>میان محمل و لیلی ست حرف حق و باطلها بر گفتن هر چه آید جمله باشد شورش دلهما چون ناله برین گم کردگان راه منزهما دوئی در احدیت پیدا شود از فکر باطلها که دیدن چشم را از چشم خود کار نیست مشکلهما چرا باید شنید افسانه پیران جابلها تو کردی عودت دل غیرت به شهر و منزهما که نیز گم فلک زنگش تناید کرد باطلها تقصیه خواند که در ۱۲</p>	<p>لک صغیر در بیان جابل چرا که اکثر مردان کلام معجزات از زبان بیکدیگر میگویند</p>	<p>فغان بر ساده لوحان اسیر نقش محملها چون خواباتی هر چه ماند چون توان گشتن رہی سم انجیاما آنجا چه گنج ناته و عمل زلفظ کن ترانی منی تو حید می بود خدا بینی بود آسان و خود بینی بود مشکل دل صافی هزاران نکته را شرمی هم سازد غیور و شگهین و با حجاب است کن بت کش زخم صفت الکی زردیم جانم خود را</p>
		<p>نداند جو الوس اعلا حقیر آغاز نامش که عشق آسان نمود اولی می نهاد مشکلهما</p>
<p>که خود پیرا کند راهی ز دلهما تا دور لها کتاب ساده را بر خوان و بگذرد از دلهما مگردان فراز اید حرمت موجد زنا تعلیمها که جوش سیل ز پا افکند اطراف ساحلهما که بیدل رانه افتد فکر در آسان و مشکلهما ولی محسوس حس را که توان آورد در دلهما</p>	<p>لک صغیر در بیان جابل چرا که اکثر مردان کلام معجزات از زبان بیکدیگر میگویند</p>	<p>ندارد بیدل احتیاج خضر منزه لها ز خوشنما نشین و خوشنطق را در آلب فلک بسانانگ تقصیر و بانگ طوطی همنوا باشد بشوق فتنه ز احد شریعت می فتنه از پا دل خود را بدست دلمی بسیار و خوش نشین ز حس محسوس را دیدن بود آسان به صورت</p>
		<p>بخویش آئی حقیر از ماسوی فلک اتری سلین متی با تلق من تو و مع الدنیا و اهلها</p>
<p>با خود بروز کشمکش ما و من مرا فیض ست بر لیم ز خدای سخن مرا زین غصه غربت ست خوشم از وطن مرا</p>	<p>لک صغیر در بیان جابل چرا که اکثر مردان کلام معجزات از زبان بیکدیگر میگویند</p>	<p>گو عشق تا کشد ز سر خویش تن مرا نطق از زبان سو سن خامش بر آورم طاؤس و مار و گندم و آدم همان بهشت</p>

<p>از طفلیم پسند طبیعت بر تنگی ست تا در صدد تنگنای بود از قطره پیش نیست آن بلبلی که نغمه ماسحر هر دل ست آن کافر که شیخ کند گردن طواف پیر بال و پیر بگرد جهان گشته ام چو باد</p>	<p>ای دوستان معاف کنید از کفن مرا یا یک پیشین کس نخورد وطن مرا خواند بعد نیاز عروس چین مرا نثار هر سجده دهد بر زمین مرا جز روح عنونیست و گرد بدن مرا</p>
<p>افکنده ام ز دوش روای دلی حقیر چون گل یک شد ست تن و پیرین مرا</p>	
<p>نور مهر نمود ز حسن منم مرا در مجلسی بسند شاهی نشسته ایم فریاد و انصاف است که باز مبادی دل روح عجمیتی قتلیم ز دست عشق روح القدس مدرس ما بود در ازل شمار بود که به قضا باز بر دهم</p>	<p>با کفر که چه خلق کنند منم مرا ز دسکه داغ دل به تخم چون درم مرا مدد یارم کشد ز مریم مرا ای دشتگیر دوست کرم مرا محتاج حق نداشت به لوح و قلم مرا آورد و پیش قذر بود و از عدم مرا</p>
<p>در چشم اهل صورت اگر بودم حقیر دارند این دل بفر محرم مرا *</p>	
<p>هر که نیاید است طراز نقش ما از جور و قصورم نهی عشوه که شای نه میزدلم را که دمی بدیو شکیم نه ما و نه بدست تو کجا عشق و کجا کیم از جور و کفر نیست مرا نال و فریاد یک گام نه نشد تیغ ز فرسنگ هاو</p>	<p>سوی من است ز دریا و طلسی نقش ما جز جلوه روی تو نباشد یس ما نه تا بهصال تو بود و ترس ما موقوف به فروخت چو نقش ما فریاد دل ما ست ز فریاد پس ما آفتا و سم سعی ز پای فرس ما</p>

<p>ز آنجا که حدی خواستت نشان چو بس با طرز دگر عرض کند مانتس ما یکدم دم آخر چو شوی بمنفس ما را میگر آیی بهر زام ز پس ما</p>	<p>مستانه روم ره بگرانباری محمل هیأت که آگاه شود نامه بر از راه جان عاریت از دست سپارم بکف بگذار از رخ پرده که محروم چو رفتی</p>
<p>از مشق سفارست چو طلیعت ز نهادم آئینه نشد تیره حقیر از نفس ما</p>	<p></p>
<p>از نون تناشده چون گل بدن ما و ندان همه تنهاله شد اندوه من ما میرفت صبا گر در معن چین ما آگاه نه گرد و دلم از گم شدن ما غنی نشود گل ز ادب در چین ما</p>	<p>ثافت ز آغوش دلم گلبان ما از سوز جگر شعله صفت گشت بام تا غالیه مال در رخ خوبان ارم را چون بوی گل از محمل خود میوم الا تا آن لب نوشین به نغم نشود و ا</p>
<p>لے جان من از عشق حقیرت تر از هر جان بیخ نباشد چو نباشد بدن ما</p>	<p></p>
<p>چو ز رسته نشستی دگر اندر کفن ما آید دل غمگین دست نیشم چو من ما چون گل بدن ما است چو جان من ز آب است از خون جگر من و منور ما</p>	<p>از ناز غم تار زلف شد بدن ما باد سحری گل نکند غم عیشم در خرقه نایست بخر بوی نایب و فغانه با شکاب سینه بوی در او</p>
<p>چون اصل ز آب در دست و دهنم بلیشع فرو زانست حقیر از من</p>	<p></p>
<p>پاک ز غم غیر و شرع کل هست من ما از ازل هست نفس ما مار و آستین ما</p>	<p>سبب خبری از هر و کین هست دل منین ما شکوه غیر چون کنم آنچه باست از منین</p>

لے لای ہمسوی ہر طرف کل تیر کہ در حق جوی، با کب کیاب کشد رینے تا رقیے تا کافند ویک تا کام نامبر لعل از نروان تکیو کند و عین گنگنا و لکلام و نوحی، اثر با فہم ابرہیستی

ملت ما ز کفر و دین هر دو سجدت با حقین
پستی قعرشان کن خند و زنده با وج چرخ
گرچه ز باد و خاک آب نقش مهر و نموده اند
بی حد و تو چون زخم گام به منزل مراد
جنگی چونیم از غضب دلی نادر آشته
از کف دل عنان صبر بر دگانه تیرین
چرخان ز لای می مهر به چشم ما شید
در دست از رخسار ما ده دگشا بر

کے لیے چوں کہ حضرت خاتم الصمد الکرمؑ باوجود ذلت و استیلاۃ الابرص و جرب و خار و کد

گر بود عاشق خزین میل کند بدین ما
فرش به فرق آسمان میفکند زمین ما
بهست و فاسد شتر و گداز و طین ما
کافور نفس در پی دست از نین و دین ما
صلح کنم اگر چه جز تیغ کشد به کین ما
عشوهر و بود و دل ز ما غمزه بودین ما
جام شراب لعل گون عینا کوی بدین ما
چو شربت نوش گوار صند برد از صند ما

شہرِ جہانِ مخمورِ حقیرِ مجبور از سہوے پر
کو دستِ درامدِ شکرِ شفقِ ماضیٰ ما

برباد از عیال نشود و شایسته را
نقد و باز ببرد شیخ مراد فرختم

فواره گشت هر فرقه اشکبار را
تا سیر فیروزش و پند استهوار را

سود داشت عجز و نیازم پیشین خلق
آخر حقیر کرد مرا انکسار ما

عجز نورانی کند هر یک را
کفر و دین بر جلوه اش گردد مثار
سوزنی بر خود میاوارد و مسیح
کاش دل را بر کف از سینه ام
از سر و فرد و سر دادی نجات
سبز دارد سبزه زار آسمان
خانه کخمار میجویم حقیق

مجلس شورای شورى موجود است

آتش بر چهره مال خاک را
ریختم بر شعله این خاشاک را
بغیبه توان دل صد خاک را
منت و احسان بود خاک را
گرد و غبارم خنجر سفاک را
مرحبا این دیده خاشاک را
تا سپارم این دل غمناک را

[illegible]

<p>شمع نور حسن رخ و بنا که در وادی عشق شیر نر بیدم ولی تا ترک چشم ز رخسار علت و بجز روی با نیست مختار طیب نیست تقصیر که برگشتم ز راه مستقیم</p>	<p>زین نیست اندر ره تو طلبت گیشورا عاجزیم خدا نکه صید خود کند آه و مرا رو دلا از گیسو خود میدهد ارم را عشوه چشم تو بخود کرد از جادو مرا</p>	<p>بخت بخت</p>
<p>دو نفس از خود نیم از دست سپادم حقیر بسته از تار نفس با کوی پرو بازو مرا</p>	<p>تو با پر آب کروی در گلستان بوکل را صیوری کو قناعت از کجا این شمع شوق درین بستان سوختم غم بهر معنی از و دردم گل شکفته از بیم خزان ریش جگر دارد</p>	<p></p>
<p>صبا از طیش شست خاک دبر فرق نیل را بغاوت بر داریک جلوه میر و توکل را که در جمیع خاطر نمی بینم جزوکل را به آه و ناله و افغان سرو کارست بیل را پریشان موهناک آلوده می بینم بیل را اندام از خنده با شگفته دیدم مسافر کل را</p>	<p>ز چشم ز گیسو شعله نمود از دست حیرانی طریقه ای که میس واری در میان برین حقیر این عشق و عشوق و عاشق میزدانش نگر پروانه را هم شمع بیل را به بین گل را</p>	<p></p>
<p>پر پرواز نبود پای بند چار کارا نخواهد داد کس جنس گران چرخ را چشم کرد و تر اگر بشکنی این عهد و پیمان را که اگر یک جبر غیبی و غیر و هم در آن پیمان را ببین اندوزن دل معبد گبر و ستمان را صد منت نگریم مفت از خفا آجیان را تا آب آتشین شویم غبار روی با کارا</p>	<p>ز چشم دل نگر نور و جمال روی جانان را بگو سودا مر و گرفتار قلب و ناله داری دل امروزی بیا بست و فردا و عده بخت نما عشق در سر خانه خماری جویم وادی شست و گل در حجره دیو حرم بخت من از عمر سکنه یاد دارم و دستان در دل کشایم از بی گل رنگ صوم پارسای را</p>	<p></p>

برائی اگر نازان شدی تاوان ترا گویند	بکار خویش و ناچله میداند نادانرا
حقیر اند جهان جان بیا و فکر در خود کن که از تجسس زانی جفس جان و جفس جانانرا	
ایدل کن به پیش خدا شرمگین مرا وز کفر و دین به تفرقه در شش جهت بنما جمال خویش نخواهم ز تو بهشت ترسم که روز حشر چو میزان نبی بجدل نزد دلم بخون که چنان شکسته ام	اگر میبری به کفر گوی سوی دین مرا که میبری به عرش گوی بر زمین مرا عشقم بخور نیست نه بنگبین مرا خوانی که پیش خویش ز زمین مرا یادم نداد نفس من از یوم دین مرا
گر خلد و رعبی در دل تو شدم حقیر نمود کار دوست شکن جبین مرا	
تا که دهم شکیب دل پر ملال را پروانه مدتی به سمندر حریف باش نازان بسوی خود توان بود زانکه یار حاجت ز خال مشک ندارد عذارا و	زود آ که با تو عرض کنم حسب جمال را زان پس شمع کن هوس اقبال را در دست خویش داشت عثمان جمال را ای زینت از رخ تو جهان جمال را
کس نیست سنگ آه سبکساری حقیر نگرفت خار دامن باد شمال را	
همی کند جمال تو چشم خیال را لے کیسوی دراز تو شامی نهال را لے بغیر غم تن خاکی نمود که گاه کو جز بیکه سوی من ناتوان کشد آنانکه در وقت دلب خویشین حقیر	چشم دگر دیده که به بنیم جمال را وی عارضت گل نیست به جمال را ایک پیشین کس نه خرابین سغال را آن نسبت جسمت به یون خصال را شمال شامی بان برین قیل قال را

نظر برادر جوانی اولیای نازان

<p>تا بر فلک از رخ زیا نقاب را آن تشنه شو که گریزی نشود از طش هر دم جمال روی تو در نظر هست تا نقش چهره تو کشیم به لوح دل</p>	<p>باز از سر و شد به فلک نقاب را هر موی به سراب برون ریزد آب را دارم چو صبح بر سر خود آفتاب را سرشوق ساختم ورق آفتاب را</p>	<p>باز از سر و شد به فلک نقاب را هر موی به سراب برون ریزد آب را دارم چو صبح بر سر خود آفتاب را سرشوق ساختم ورق آفتاب را</p>
<p>صدا بیا مرقص چوستان کند حقیر ز دفرقه نگاه تو موج شراب را</p>		
<p>آبی گوهر گوش جایت کن بیا هم را مئی گلگون به جام با جیب این رکنار ما بفرق خاکسار می نهم تاج سلیمانی شکافد سینه اجل مرکب رنج گلکم خبر از سید بدان خم که چرخ بر دایان دارد رهی گم کرده ام هر دم پس از نشام غم دارم درین محراب نیا سودم سبی بر لبه رحمت</p>	<p>فروغ شعله حسن معانی ده زیانم را مردان شوق شد به فلک بخت جهم را ها جوید به کسب سعادت شایانم را نسان از جوهر اول بود تیغ زیانم را خوشی آشکارا میکند ضبط فغانم را شفق گون کرده خون یزدانم را اکه بیم گرگ دارد تیغ تر خواب شایانم را</p>	<p>فروغ شعله حسن معانی ده زیانم را مردان شوق شد به فلک بخت جهم را ها جوید به کسب سعادت شایانم را نسان از جوهر اول بود تیغ زیانم را خوشی آشکارا میکند ضبط فغانم را شفق گون کرده خون یزدانم را اکه بیم گرگ دارد تیغ تر خواب شایانم را</p>
<p>باز از مخرابی نام معموری حقیر آمد که نقد سود باشد و ناهجس زیانم را</p>		
<p>در عشق ست آسان جمله مشک میکند اینجا گهی دل میکند از دگرگی داغ گل سوزند خسوف خاشاک نذر شعله آتش رنگ میکند سرواز باده عرفان ل نازک در یاید دل پراضطر از سینه تیر چشم میبارد خوشا حالی که آب زندگی خاک می ریزند</p>	<p>کشاد عقده سر سیمه دل میکند اینجا فروزان شمع خود منزل بنیل میکند اینجا که نقش خورشید و شمع از چشم زایل میکند اینجا اگر فصل می چون شیشه دل میکند اینجا بزرگ برقی اندر با بر منزل میکند اینجا بالب سبب غول از بلبل میکند اینجا</p>	<p>کشاد عقده سر سیمه دل میکند اینجا فروزان شمع خود منزل بنیل میکند اینجا که نقش خورشید و شمع از چشم زایل میکند اینجا اگر فصل می چون شیشه دل میکند اینجا بزرگ برقی اندر با بر منزل میکند اینجا بالب سبب غول از بلبل میکند اینجا</p>

بودند ز نقش خود حجاب چهره هستی	از دست خود نه اران پرده حاصل میکنند اینجا
حقیر این سوختن و نار حیران ساختن باشد که برام فنا چون شمع منزل میکنند اینجا	
تغافل تو بیای چشم عاقل میکنند اینجا بزرگ لاله بار منت ساقی نه برادر ز حسن جان فروز و ز کلیله بنیبر ما ندند از ان از گوهر قصد کف آمان می دارند بغایت داده اند یک شمع زید و تقوی را ادب ز صفت نداد از بهیبت قابل طلبند چو استفتا بجوی پیش از بن ل بیا میجو	افکار اجور هر گز نیند دل میکنند اینجا که جام خود نیز از خونای به دل میکنند اینجا افغان ناله بار نقش عمل میکنند اینجا که فکر عاقبت بر بر و ساصل میکنند اینجا ز حسن بهیالیش برق مهل میکنند اینجا بحکم ضبط شمع رقص بسمل میکنند اینجا ایک دارند و ظاهری و باطن میکنند اینجا
حقیر اندر شب غربت زبان شمع میگوید که چون شمع رفته شد پس ترک منزل میکنند اینجا	
دل بر خطه میجوید نمی یابد مبرخ ما گشادی زلف شمشیر آه گمشدند آن بر سرم بجوی بوییم نشان گل نمی یابیم چه شمع می را که از شمع و گدازش همسازند	شمار تاریک شد چندی که نماید چرخ ما نشد صبح طرب طالع خورشید و رخ ما درون غنچه دل تنگ نهان گشت باغ ما چرخ شمس گسست و میسازد رخ ما
حقیر اندر خیال ترک دنیا بند بر باشد که قید عهد تعلق در فعل دارد فرغ ما	
منابع و معال اندر بغل در فراق ما من از بر رخ گو آمدم ختم گفتار شیرین را دلی کان ده شد از حرف و مطالب میسازد	به بیم آمد ز غلوت دایم را اشتیاق ما شش روی خوابان شهر نیز در فراق ما نگار و نقش باشد رنگ لب و باقی ما

زادتی اخلاص آید کمال است

<p>انظار دور بگریم بیاطن جستجوی او مگر در کفر پیچیده گمی در راه دین یویم به نور جلوه او مقرر دم اختر سستی</p>	<p>بجز سحر چون داند و فاقا و نفاق به چشم خطه مطلب شد ضد اتفاق ما منجم گم کند عقل اندرون حترق ما</p>
<p>به پیش ابل صورت گو حقیر افتاده ام الا به بلند صاحب دل از ضمیمه طهراق ما</p>	
<p>یک جلوه جمال تو هست آرزوی ما گردیدن تو نیست پسندت ز روی شرم تا کی پیام و نامه و قاصد مگر شب به نظر یارب است ز سوز جگر بلب رفتی و تشنه گام بکسرت گداختی تا پای خود بدامن بزلت کشیدی ام</p>	<p>انگن ز رخ آفتاب گذر کن بسوی ما من چشم بستم یک نظری کن بسوی ما آیم بر تو یا تو بیا یی بسوی ما شد آبله زبان چو جرس رنگوی ما باز آ که آب فتنه بیا بد بسوی ما افزود در نظر چو گهر آبروی ما</p>
<p>هر سو کشد هوای دلم در بد حقیر از دوست در داشت از پیجوی ما</p>	
<p>به ریاضت تا نقش آتوز پیا مرا قطره ام افتاده ام از ابر حمت بسو تا نظری بر انگن ری پیچیده گشتم ز کل خلوتی میجویم الا با عوس و دشمن</p>	<p>جامه عریانیم شد جامه دیبا مرا از سبکوش انگن گس دران یامرا ساقیا دل گران شد ز گیس شامرا دختر ز لیس تو در حجاب مینا مرا</p>
<p>شکوه از گناه نبود در بیم اصلاح حقیر طفل شکم کرد در هر انجمن رسوا مرا</p>	
<p>چرخ دو چرخ نیست در بازار ما تا فرید چشم طالب به نیزنگ دگر</p>	<p>فکر در سود و زیان صلابت کار ما در لباس عنبر آید هر سحر دلدار ما</p>

طهراق لغت معنی کز در نشان و نگار بران صاحب میدان که کلام معنی غلوست و طرات معنی گوارا خوشی و طهراق از این مرکب است

نقد حقیر: کسوفه نشان و باطل معنی نام نشان که از پیچیدگی سحر و سحر در بیان شکر و اعدا

<p>کافر اول مومن نیست آوده ام قفل سواسست چو فتاده ناله کند</p>	<p>سجده اجیت است از ششم ز نار ما هست از زنگار آوده دل عیار ما</p>
<p>خاکساری کن حقیر اصل بلندی را بجز سد نور شمس گودر فحش دیوار ما</p>	
<p>ای شوق ز چشم لطف نگر حال غریب از ملک علم به تو منم افتاده گذر بسوختن آید ردلم را نیست دروازه لعل چرخش آرد شوم از رخ و جان دست کشاید زین</p>	<p>از چهره نقاشی ایمان و نور حال خود بنما تشنه لبم تو بجز گرم کجاست عطر جام عطر ما ز نار زخمت را بلم بیا بیند از بهر شفا از شوق کشم در غوشی و ز بجز کرم جان تو فدا</p>
<p>بیچاره حقیر خسته جگر دارد ز تو صد امید وفا ای نام خدا برام بیا یک جلوه نما از ناز و ادا</p>	
<p>بکوی دوست رساند من پیشانرا مران ز کوی خود اندر شمع که در عالم چو بزدگی نه پذیرد بخود دشو غمگین نرسد خوراحت دنیا که رفت آمد باز</p>	<p>به مهر پر که رسانید سپر کفان را دیند جابه در خوشی تن غریبان را که بعد قهر بود خاص مهر سلطان را بدل اثر نرسد هیچ اهل عوفان را</p>
<p>منم حقیر ز ما و جمعی در نیغ مدار که رسم مور نوازی بود سلیمان را</p>	
<p>اندر نظر بود تو دگر گر بود مرا دیوانگیست و هم و چو نیست دگر بر جاده که لشکر نفاس می رود سودای عشق تاج سلیمان بر سرم ملک قضا هر آنچه بلوغ ازل نگاشت</p>	<p>تا ز نظر چو سوزن و شمشیر بود مرا سودای جز غم تو دگر گر بود مرا ره در طریقت از همه بهتر بود مرا وز آه و ناله رایت و لشکر بود مرا مکشوف در روشن از خط ساغر بود مرا</p>

از این که عطر آینه دار در پیش و کشادن کن غالی از زنگار نیست ۱۲

<p>هر ذره نیز با نسبت ز نور شید غنچه زن از رنگ عارض آن گل تر نشان دهد کافر نیم اگر چه شام مشکفت به دیه</p>	<p>هر برگ گل ز راز تو دفتر بود مرا با دقت ز سرو صنوبر بود مرا تسکین به چهرت از بهت آفر بود مرا</p>
<p>شود غبار و سوسه عقل را حقیق زان میل دل به باد احر بود مرا</p>	<p>شود غبار و سوسه عقل را حقیق زان میل دل به باد احر بود مرا</p>
<p>تبا این روز را و زخم جور آن ترک کن بود اندر این با هم گویند می روشن سخن را بل سخن را زنده جا و پیر یار</p>	<p>فسان تر کردش چشم شکسته این روز را گرفتند چشم باور بود و در روی یکدیگر را بود بحر سخن به سر خیزد و این غمش گویا</p>
<p>حلقه از صافی دل که نه روشن است کاشا کن دست خود جمال و حسن و دل</p>	<p>حلقه از صافی دل که نه روشن است کاشا کن دست خود جمال و حسن و دل</p>
<p>به آزادی بپایان شد دل تدبیر ما بجنگ آزادی و فکر پند و زول بپورست و گیسویت در بر باطن یکسیت از راه کندی چون از هم فخر مییم و معلوم</p>	<p>فکر آزادی شود بیای ما زنجیر ما تا شوی قمار خور با لای بازی از زنجیر ما آنکه از پیر و جوان پیر و دوست باشد پیر ما بپورست و گیسویت در بر باطن یکسیت</p>
<p>چون نه بد و دوست و پایا پیر ما در بر مباد چون ما به دو شکست</p>	<p>چون نه بد و دوست و پایا پیر ما در بر مباد چون ما به دو شکست</p>
<p>از خمیر سنگ بود تپیده که در بای ما گر چه زینام غیر زرد و می و مملکت وام شرو می بستی و اندام گندی نجیب گشت از فرمودگی از سایه خود هم سبک به چپا بدیرم میانم از انظار نیست</p>	<p>آنقدر با اید انکرم که تند فیای ما ظن بد بسیار قیم میاید به استقامت قله قنات است بهای سخن غنای ما مور که رنج اگر از تند بر بیای ما بزول شوق در نبود که مفرای ما</p>

لایسکل فضا بر قنات است و دام از می آنکرم می

<p>با همه که میزنی داریم خود را چون خلا اطلس گردون ندارد رسته اندزار و بود مطربم از نعمت شیرین گهی نبود خوش</p>	<p>غیر صاحب دل ندانند زار استسای ما باک ز آلائش ریشم بود و بیای ما نشان و گوش دلم از کثرت غوغای ما</p>
<p>کم کند از کثرت طلعت چراغ ما حقیر کاش خوراک در پیشخوان پیرای ما</p>	
<p>بسکه با یک دست از موجوده زیبایی ما سختی منزل بود آسان بر این اسبیل خنده جام نمیدانند دل شرمده را و شکی در سر شد و پیرم جد ما بوده است شیرج پایانی ندارد و زان بزرگ پیشوا مالک خم بود از خمیاشه شیخ کبیر باد لاهوت از در جام ناتوانم است موج پیچیده در یک خشک ما همچون مراب و اکثر شبنم در غایتان سفال تمام جم گوهر پاک را آرایش آب و گل سست بر لب جوش جنونم جز انالیالی نماند اصل میدان حال و فرشتی ماضی و قبل</p>	<p>جام می بینیک تند بریده بینای ما طوق است از قسط سیاه چادره سحرای ما پیشانی نشو و رانا الحق قاتل بینای ما فکر میراث است در دست ملک ناکبای ما کوست نورم و مایع به مشرب و مولای ما جرم بر جاندا هم ریخت و بر لبهای ما آسمان بر قصد زبیدی پشته بینای ما جز مرغ شمس نبود آب در دیای ما یک بهادار ندانید ملک امتضای ما آدم و جوان باشد آدم و حواست ما بشکند ز بغیر علم و عقل را سودای ما هر سحر امروزی آید پس فردای ما</p>
<p>از کمال ضبط دودی بر پیچ و حلقیر گر چه میوز و زلف غوغا و دل شیدای ما</p>	
<p>جز عشق نیست در جهان نایل ما از نطر تنگی جز نم شور العطش</p>	<p>بتیابی دل ست پر جبریل ما جوشد فلک بدر و دشو و ذیل ما</p>

دارم زبان خویش از غوغا دلم گریست
شیرین زبان چنگ و شکار شد
بهر نقشه گر بوی زار الحنت دل به ناز
خواهم حرارتم بشیرین شکر چای

صد دای بر خوشی و بر قیل و قال
ساز و ستیزه نشسته کما خبر ز پیل
بهر کس ز رفت از چو آن چلیل
و نفس و مال بگویش ز چیل

آخره و در روزی که در آن روز

این پنج مجلس و امیر کبیر و پادشاه
 از غول راه مثل همانان گوی پس
 ایدل در راه دست بختل توان سپید
 از چاکر پنج و هفت تو دورا و چهار
 از پازانان مگانی اگر فست در
 در راه هزار از راه و در این
 بنو عجب ز کثرت پدیا در دم
 تنگه بسوی خورشید میخوشد
 خوش آمدی ز هر اوقات به پایا
 بشمارا و خنجر تو دورا و از تن
 سینه می ز کف خویش ساسانی را
 گمان مبر که دوا گشت چو تنه ز
 نسون دوست که بر خواند و دل قارون
 بسوی شهر خورشیدان بهای عبرت بین

برق افکند چه بهر بیت تشنگین ما
 و بهر بقوی غمش و دلشستین ما
 هر دم تراست در بهر بزم الا بین ما
 که هر شد چه بخت با دلشستین ما
 و تفریق کن میان مکان و کسین ما
 اصل حاضر رسد نه دلت تشنگین ما
 بنفشه شمع نیز بکشد در کسین ما
 اندر هر چه نقد قدم اولین ما
 خالی ز مار نفس نبود آستین ما
 دست گرم بشد بدل و بهر بین ما
 زین شغل بهر شد و دیگر بین ما
 غنیمتی شمارم این دو سه را
 نو آتش لب دیگر بود لبی را
 عطای دوست که بنواخت جامه را
 و در تخت سلیمان و شمشیر کور

[illegible]

در این مقام هر که می خواهد در این راه راه یابد باید که در این راه راه یابد

<p>روزگار مختلف آراست پیوه هر گل ز موز تا سلیمان ز عیسه تا نژود</p>	<p>ز بزرگ و باز که صفت چمن پیرا چمن بجزورت و بکرو و دران پیرا</p>
<p>حقیر نکته گویم اگر ز دل سنا و سنا چمن پس هست که بسیار خوشترن برا</p>	
<p>سیاه بزم ز خلوت در سخن بکشا نشان ماندن ترن و غمت چنان فرود سفر کن از وطن واقعت به بادیه ای به نخل وادی پنهان آشیانه بند بجست به هر وقت تهنی مستی یار گفتند ناز به بام که شمع زو سنبلی سمن کشاده و کاشی به او بر خدائی</p>	<p>نقاب با رخ به کفلم با بخش بکشا چو با ورت نبود در دست کفتم بکشا تباع سود و زبانی پیش را در بکشا ز شوق شمع به سحر و سحر بکشا گلزار عارض و سحر به تران بکشا سیاه بزم به چرخ ز لبت به شکست بکشا خرام کن به چمن به بند به بزم بکشا</p>
<p>چو بهشت ز شمع خوش است گرم خدای سخن حرفت نگر ایضا گو درین بکشا</p>	
<p>بجز از خلوت او مشتاق دیدار تو دنیا اگر از شرع حرفی آنگه اندیشه جان کند صانع وادی که بخود میسر از تو دنیا ندیده خوش از آن که در خانه بزیارت نیک است ایست از بهر و شمع و شمع بجویشین موی هر که باشد در کیمیا</p>	<p>اتفاق کلم از بهت دارد شنید دنیا کند ساکن و سافر را در دنیا رسید دنیا در دوشخت دنیا باین در حکم و دنیا چو در خانه و شمع و شمع و شمع از او بهر بجا داری بهار زوق بهر دنیا گرنه می توانی که آخر شوی را در دنیا</p>
<p>هوای نفس بدگو بهر موم هر گاه باشد حقیر زار بهوای گرم نتوان آید دنیا</p>	

روایت باب

<p>دست حق آمد عفو کن ماند حساب چرم و خطایم بپوش وقتت من چون آب مهرست گناه دگر که تو شرم در جواب سوزندار و کون حسرتت عذبت باب</p> <p>ما بدست آمدم ای پشته عالمی جواب اشک ناله امست چشم خسته بال خواب</p>	<p>انچه تو داری مرا رفت ز غفلت بخواب عدل کن رحم کن بر من و بر فعل من تغیرت عیبان من ز رخ کن رسو تو با خشم عمر ز نه حیف به لب و لب</p> <p>انچه به کون و مکانست ز غفلت خودت منه فعل و شیرینار سر بگردان خم</p>
---	--

عفو کن ای کردگار بر من بیا جز حقیقت
تا نشوم شمسار روز جزا حساب

<p>جلوه نایب ننگ از رخ روشن آفتاب تا ننگی جلوه هست و علم را عذاب غم شود از رول غلط فکرت ز سر حساب بود بکف و شباب به باد و خاک و آب</p> <p>طاهر انگور و جور کوش و جوی شراب جلوه روی ترا جان و دلم شراب</p>	<p>عمرش اندر شمت ریخته از دیده آب گرچه جور جهان در همه علمان خلد دانشم الطاف بود جور و بکامم برین رفت را دم پیش سبقت آواز صد</p> <p>بخت و نور قصور نمه نواسه طیور هیچ نخواهم ز تو گرد بهی رحمت</p>
---	--

هم چو بیا شود ز جمله نجوم و کمر
شب نشود ای خورشید زلفه آفتاب

<p>داغ جگر دلفروز نور فراز و طلب جام می بخودی به شرب باز و طلب دست بزن در سر آب بقار و طلب</p>	<p>در بلای عشق صبح و سحر و طلب شره علم و عمل رهن بجان کن تشنه بده جان خویش بلب و طلب</p>
--	--

سوره یوسف از کلام مولانا خواجه

<p>برین زخم جگر ریز نکند ان غم این دل زین تنیت خیز و بختش گزار باوه عشق سست شد بر تنیت ^{بهر} تنیت هم شد که کن تن بپاییدن ^{بهر} به دست نزن چون باسین به خواج که تاشوی به سوزان بار و گداز خار روزه بوی کون جود کس به خو غیر تانده بگره و بار از عمل خو فرشته از تنه الی همیشه طبعه و درخ مشه از تنه تنی تنی تان شود در ج تو</p>	<p>طالب مرهم شود شب و طلب نیم شب آمد سفر راه ناز و طلب پای چو لغز و بر راه قوت باز و طلب برین قتل بیا تیغ ادا ز و طلب بازوی صحت کشا بگره نواز و طلب این خم سینه شکن سنگ خیار و طلب حیرت اگر و در قله ناز و طلب نخل تمنا بسوز برق نواز و طلب آتش نخوت بکش آید نواز و طلب دست دعا کن در لگن عطار و طلب</p>
<p>لب کاشا اوج حقیق در مزن از قیل و قال آینه از آینه شود نور صفای و طلب</p>	
<p>رینم ز سبوح داده رنگ تنق اشب تا عو کم چه شوم روح سرا پا در بار عشق آدم از طهر عشق نازا امده قمره صفت کاکل مشکین به پره پیام هست کسی که نظر آره برین من امید و فاسد تو و برق</p>	<p>ما پی زده نو کم اندر طبق اشب تفرق نو دیم ز باطل بحق اشب کز نشو تو حید بخوانم سبق اشب صحرای عشق گشت سواد و برق اشب گشت زینم ز خجالت برق اشب یک دانه خالت شده سر برق اشب</p>
<p>عجز از حقیق اندیشه نهایی نایب غم در دو عالم ناله و رخ و خلق آب</p>	
<p>انچه دانا کی نادان جهان کند جواب</p>	<p>سیر همچون گریه اصلان بنید نان نجواب</p>

<p>بیز غم خال نکو در خواب دیدم روی تو خواب بیداری یکی باشد نه زوقی نیست شمت دنیا چنان باشد که مفلس بنوا</p>	<p>طالع بیدار بیند زیر خشان خواب دل بود بیدار تر گر سرزند آنان خواب دولت اندر خواب بداید پیشو شادان خواب</p>
<p>نامه بیداری آلود بر رخسار اندم عجاس از یک شبنم ترا بجان خواب</p>	
<p>سینه از خشت روز بست پیشینم نهان فرموده و آن خونما که دل پرورد سرشکست گشتم بگشودم و بستم جستم اصول هر بدید باز بجهت کار این هستی را کن از دل خود ترک مالد</p>	<p>آلوده دل و شستو بکای بیکبار افکند بر لب پروانه تنی بهیچ نرسد این دانه بر قندیل بستاید بپای زلفش آید دل به طالع و تو را در شستو هر بوی تو به جام من ساقی کن مستی جان تو را لب</p>
<p>با بجز خشم و خشم خشم که در غم با گشتن و فاش شدن شمشیر خفا بکشد شمشیر</p>	
<p>سینه در آن خبر و بسته از بوی تراب با ده گنگون مجادی را در جوش تراب در شمشیر که بسته و هم سواد کیش و شتر دار و تله و چنگا در ساقیم بر بخت جام</p>	<p>از پا از اندر بپایا کرده ام غمی شرب بستد بر لب جام و سواد و خال گنگا خوشه شمشیر که بسته و هم سواد کیش و شتر تا که تله و چنگا در ساقیم بر بخت جام</p>
<p>در سبوی پییر ما با شندی طیب کان مجاری در خم خود دارد از جوی شرب</p>	
<p>روایت پای فارسی</p>	
<p>شب صبح شد غمک پیغم سحر خست گرفت پای سعی برایش ز جتجو</p>	<p>از شرق آفتاب برآمد سحر خست چون گوی باز بر کن و در گداز خست</p>

لایق کمال و در قبول بختش را در سبوی پییر ما با شندی طیب

درواقعه تاوه به بیابان ز قافله
 ریزن کمان پنداشته است در کین
 در شعلایم عوم سفر شربان کنند
 ناخن بزخم سینده دل زن خاک نین
 غافل مشو که منزل جانان قریب است
 بیدار دل بخواب گران هم خواب نیست

همیان پراز جوابه و در درخت شمشیر
 اموست خواب غفلت اندر شمشیر
 تاشب سحر گشت دی بخیر شمشیر
 بهر فدا بیاوید بر خطر شمشیر
 تاره تمام طه نشد ایوره سیر شمشیر
 احوار از دامن خوار ز غدا تگرگ شمشیر

هم خیز زنگی ز خود و خواب میست

کم خواب و خود خیز کن و شمشیر

روایت های فوقانی

رموز خنده گل بلبل چمن دانست
 بهر بزم غیر که را که با نیست سری
 فواید طایفه سی به لویه دگر است
 ز ذوق خلوت و جلوت همان بود آگاه
 درون قطره به بنید محیط طوفان خیز
 ز قهر چاه ز قن تا بر آورد خود را
 ز امر و نهی بروا حساب نتوان کرد
 خیز ز بانگ ملیح دست مرسلها ترا
 نگین و خاتم جم جمی بر دوشش دیو

کرشمه بیت خاموش بهرین دانست
 زبان خموشی ز نظر ز نظر سخن دانست
 ترانه سنجی بلبل کجا از غن دانست
 که راز مخفی خلوت ترا بچمن دانست
 هر آنکه بحر در ابریق موجزن دانست
 دلم درازی زلف ترا رسن دانست
 کسی که سر حق از نفس خویشتن دانست
 که هر یک نتوان راز بهرین دانست
 کسی که سر سلیمان و اهرمن دانست

حقیر نفیض روح القدس هر نکو یافت

بجاده که رود و حصر و این دانست

<p>شکایت بخت عریان دل ز آرزو گرفت هر کس که از باطن جلال بود گرفت و شش کراش چوین بیل یکپشت افسانه خلیل کنون شد یقین بخت بخت کسب عذر در و شش خاکسار پیما بخت بخت با بخت و دانا را گرفت و عشق نیست نشان بخت و کوه علی غزلان گشت بخت که در طریقی</p>	<p>در بای بخت توان رسید گرفت چو گل خوشدل ز دل ز گمشد گرفت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت آتش غدا تو بخت بخت گرفت بخت کسب عذر در و شش خاکسار پیما بخت بخت با بخت و دانا را گرفت و عشق نیست نشان بخت و کوه علی غزلان گشت بخت که در طریقی</p>
<p>بخت کسب عذر در و شش خاکسار پیما بخت بخت با بخت و دانا را گرفت و عشق نیست نشان بخت و کوه علی غزلان گشت بخت که در طریقی</p>	<p>بخت کسب عذر در و شش خاکسار پیما بخت بخت با بخت و دانا را گرفت و عشق نیست نشان بخت و کوه علی غزلان گشت بخت که در طریقی</p>
<p>بخت کسب عذر در و شش خاکسار پیما بخت بخت با بخت و دانا را گرفت و عشق نیست نشان بخت و کوه علی غزلان گشت بخت که در طریقی</p>	<p>بخت کسب عذر در و شش خاکسار پیما بخت بخت با بخت و دانا را گرفت و عشق نیست نشان بخت و کوه علی غزلان گشت بخت که در طریقی</p>

<p>چیز قصه بد با فغانه باد باشد که هیچ نماند و قیامت شود در قمر آن اوداد و آنکه راست در غم گشتن در غم آن طرست ۱۱۳</p>	<p>شکست ب صبر ز دل زنت و دل فداست کز کفر و دین که یکی خول شد و دیگر زین به عشق خال تو بچونست مردم دیده فروغ زده افشان نه بر زخم دست به شوق عوض تما زدن ترانی تو نمود جان ز تن و بود راستی ز دروغ گاه به پیش تن آسان ز درد دل حریفی تبار زلف تو بر لبست عهد گیر شکست</p>	<p>ز جلوه تو چه گویم چه در دل فداست دو گام راه و کشاکش بنیال فداست ز تار تشنگ بپایش سلاسل فداست ز سحر چه نه چاه بابل فداست چگونه است که چه بر جان سائل فداست نگر چه باطل و حق حق بی باطل فداست نگر کیسه که گیسو از کشش دل فداست کشادشت ترا عشق کامل فداست</p>
<p>بهر جوی دمان و کمر نادانست حقیر و هم تو در فکر باطل فداست</p>	<p>اگر ز گل شری بر نداد دل فداست به روز رفت نه بر تیغ دست قاتل را چه کاف و تضر ز دمال کند پس روان در دهن محمل اگر نیست عشوه لعل بهمن دست که اگر حضور گاه باشد خول</p>	<p>چه دیدگی که بخون همچو سبیل فداست نگر چه خوشنه بجلد تو سبیل فداست نور ز قیام نیست و معای سبیل فداست فروغ نیست که بر طوف محمل فداست خوشا کسی که نظر بر سر دل فداست</p>
<p>حباب زول دریا بر آمد و برگشت حقیر بدو هست چه حال فداست</p>	<p>شکست گیسوی دلدار آشیانه است مطمئن نه کند از دگر نهی دست ز رخ بر آشی و پیش خالق خم گشتن نه بیت پرستم اسرار عشق پیوسته</p>	<p>انیب مایه سیه پاسبان خانه است که دل چینه گر اندر قمار خانه است همی به ملت ماهر مادو گانه است صنم بلب صحراندر زلم بهانه است</p>

<p>بهر نقل مست چشم او کیابی دیگر است نه چکه خون شهیدش طبع اهل صفت متن او به حرف ابجد معنیش سیران رفیع نه غروب طلوع دایه غم از خون کسوف</p>	<p>جام او در گردش از جوش شیرین دیگر است در خم شمشیر بر دایه تو آید دیگر است هر در پس عاشقان او کیابی دیگر است آسمان معرفت را آفتابی دیگر است</p>
<p>بگل و عنجه شمیم اندر شام با چغیر در جان روح صافی بوستانی دیگر است</p>	
<p>از بارگران گشت جو محمل غمی نیست بے دست ششاور جونی دست دین کمر شمع عاشق و معشوق در عشق بیکدیگر چون ناقه زبون گشت و دوارش بکشت چون ایم بر چاه است دوئی از تو کی باش در چشم تو جوی زور و غوطه کند غسل</p>	<p>ماند به سر راه از منزل غمی نیست غرقاب شوی بدست حل غمی نیست گرو هم ناید سو منزل غمی نیست بینی رخ میلان چو به محل غمی نیست تا سهل ناید بنو مشکل غمی نیست آلوده شود پاک گران گل غمی نیست</p>
<p>با شکر که حلقه از دور و دور برده چنان خول نیست اگر دل غمی نیست</p>	
<p>ربحیه چو یارم شده از من غمی نیست بگره رخ افروز زلف فتاد دست این گردش بخت است که گویا بیا ای دام زخم تو گریست است هانا</p>	<p>ربحیدن مال سخن او غمی نیست یارب چه طایفه است که در از غمی نیست در دست حق جامم که شسته بوی نیست سراپا بهم دوری که درون غمی نیست</p>
<p>معشوق بنویست خلیفه عاشق عاشق از صدق ابدت چو لعل الی غمی نیست</p>	
<p>از دل دریا حباب بر کشید و رفت</p>	<p>بر سر شمع چمن عنجه و سید و رفت</p>

<p>کافر و بدین راه ختم نشد قبل و قال پنج یک نخل را آب دهد باغبان صورت نیلی نرید عشق به نخل گزید شوق دل بران بود کار به جز گیر و دار نقد دل و جان بدار سودا را نراند بهیچ مگس هر یک در حسن کائنات</p>	<p>یک جل در رسید آه کشید و رفت وز نخل دگر شاخ برید و رفت انچه بود و بدنی هیچ نرید و رفت آه فرمان شاه ختم شد و رفت بر سر بازار غم جنس خرید و رفت از لب گارگ تر شد و رفت</p>
<p>آه دی خنده کرد گل بگلستان حقیر باد خزان در رسد جامه دید و رفت</p>	
<p>این موج و کف و آب چه در گریست گفت مجازی صفت یار نیست سیویم اگر جلوه یارم نظر آید آندل که در نیست گدازی بکن عشق از خویش برون که جهانی دگر نیست</p>	<p>لیکن چه توان گفت مرا که نظر نیست کدای در تو وفا نیست بمان نیست گویند که در میان بهانست دگر نیست چون شیشه که از کیف میش تیغ اثر تا درین و تو باشی از آن ازخبر نیست</p>
<p>در خواب بیدار چه کنی نیست حقیر همه جز تو دگر نیست دگر نیست</p>	
<p>بدان صوفی مقلد اهل فغان نیست فروغ که یک شب تاب نادی ماند حسود را رسد نصیب هفتشاهی ز نقد دل به سودای زلفت او دارم</p>	<p>خروس تاج چو بر سر نهاد سلطان نیست که بر فراز فلک متا تابان نیست چو بر دامن انگشتری بلیان نیست درین و صفه که نفع نیست نقصان نیست</p>
<p>حقیر نهیب ملت از اهلان دست کس که خوشش نیست اهل یان نیست</p>	

گر در این درون بمانی

مرانه ذکر نه فکر نه گریه نیم شبی هست
تیرس از عمل زشت و در لب مگر نه
غیب گزیند که یگو کش انگور
بسه بود که لباس خرد به پوشد غول
درین عشق جوستی ست و چون بازی
بر نیز در دهم از بسوی خود ساقی
نه بود معبر و ساحل نبود معبر به دل
انا الحق هست و انا الله احد است
چون شکند گفت خمار دانه انگور

توبه نیاز و امید مطلقا لبی هست
چه شد که بود لب از غم و خاندان بی
زبان بندد را بس اگر ترا عجبی هست
فرود شد آب که در کشتاره لبی هست
زدوی بود الوسی نیست که فروز طلایی
مرانه ساغین نه شیشه جلیبی هست
درین محیا فرو رفتن ز تشنه لبی هست
کیه زسته حق بدد گزیده ادبی هست
نه آفتاب شود تا به پرده غیبی هست

لحم الخ و شحم الخ و با در این کلام خصوصاً کلام زمره است

خبر شکسته دلی ره نیافت در دل بخر
جای پای نه شکستن حقیر بود بجای

در این سخن شیرین و دشنامی هست
هست چشید درین عصر اگر نیست گدا
کا کل یارزند بوسه به رخ شام سحر
کیف از یاده گل رنگ همان بردارد
نور از نور روشن نه از رنگ برون
صورت از هر قد اشور کن بر بالین

در همه کس زنا کس جفا فامی هست
که نه خجسته ساقی با کفش جامی هست
ده چه کافر که دل شفته اسلامی هست
که بکف جام و در کوش گل اندامی هست
مردم کت بنگر که چه سیاه فامی هست
که دل شفته خود نه فته در کرامی هست

گردش چرخ بیک رنگ نیست حقیر
گاه روز است و گاهی شب گلی شامی هست

خیر تر اندر جهان اقرار و انکار دست
سوختن نالیدن و فریاد کو کو هر می

ای خوشا که از انار و زرد فغان دست
بلیل و پروانه قمری از انار دست

<p>بزرگوار از حد اول برون نازد جسد بهر اهل مید و بهر سوسودای مجال</p>	<p>همچو غنی خایف و ترسان بیکار است در میان گم شده عدلست بیاراد است</p>
<p>یار اندر خانه و محروم در بیارش حقیر حاکم اندر محفل و بهیبت یاراد است</p>	
<p>نقش رخ توشت قضا و قلم شکست چون لام زلف در خط تو قضا شکست بر عهد تو چون دل مضطربین کند آنکه کن از خودی دل بخود شکست آنکه نیست شکست نفاس زیر حکم پیش لقم دست تنها کن دراز نخست بست زلفش زلفش از راه بر خورشید مهر و بهر لطف شکست آنکه شکست لوح دل از رخ تو شکست</p>	<p>چشم مست در فلک جام چشم شکست خط بربست توشت قدر کافیه شکست عیان شکست تو شکست و غم شکست آنکه است دل همادیم غم شکست از بهر او نفس خور و دیر شکست سرگردان شکست تو اندر شکست هر لاله او سر که یکدوزه گام شکست آسان بود دلی بچهار و غم شکست در آب ریخت دفتر نقش تو شکست</p>
<p>مسکین حقیر را مدی عیب کن علما تا که زاهر من خور و از رخ و غم شکست</p>	
<p>برون چه بگری بلی درون محفل نیست تو ایچ بگری چه غمنا کنی توقف کن نیکوستان جبر زنی لاف در پیش پای چنانچه نفس نفس را کنی محسوس شود چشم تو از آن لکا و بید نیست ز بخت و نشتر ترسد غرق باور ندارد</p>	<p>نظر صفا کند که بهیرت دل نیست هنوز غم از رخ دست تا نیست سوار را چو پیاده دراز منزل نیست اگره بیاوردن جز خیال باطل نیست که چاره اش بکاف ساحران باطل نیست که این چه زین یار چاه باطل نیست</p>

نقش رخ تو شکست

نقش رخ تو شکست / چو غمنا کنی توقف کن / نیکوستان جبر زنی لاف در پیش پای / چنانچه نفس نفس را کنی محسوس / شود چشم تو از آن لکا و بید نیست / ز بخت و نشتر ترسد غرق باور ندارد

<p>ز چار بالش تن خیزد مسافر راه چه کفر و دین همه هیچ است نه صاحب راه</p>	<p>که این مقام چو جهان است منزل نیست از هیچ هیچ مراد دل تو حاصل نیست</p>
<p>لذت بخودی اندر دل بهیاری است رخ سوی خا و فیلان کن این ناله و کجا</p>	<p>کمی به جذب عشق و شکایت عشق که شتری بتبیل حقیر مائل نیست</p>
<p>بود اندک دم این کون مکان بر محضت هر که شد مجبور در زبان گنگ شود</p>	<p>لن ترانی بلب یاز انکار کجا است نال از شور که این راه ره یار کجا است</p>
<p>بی اقتصادم بخند یک شهر را از آهنگ خسته خنجر و سیکان و سنان بهندی است</p>	<p>غیر خود رفته دیگر کاشف اسرار کجا است قدرت ناطقه در گوس بهار کجا است</p>
<p>این چهار از قریح پر معان می خیزد</p>	<p>تا نه کوبی مدخل جلوه افرا کجا است آنکه در سینۀ رگل بخند از خار کجا است</p>
<p>از خند از بید و جد هر دو در دست حقیر</p>	<p>غیر او را همه منزل دلداری است</p>
<p>در طریقت نقش کلک تشنیهی در پیوست من بخال خط نمی سازم طرازا در سخن</p>	<p>از سر بر سطر راه راست کوی دیگر است زینت دیوانم از نقش و نگار دیگر است</p>
<p>در تنج بسکه می بندم خیال روی یار فرق اندر جان و جانان لفظ تا یعنی نا</p>	<p>اندر دن خلعت شب آفتابم بر پیوست از انا و ازل منصور روی محض است</p>
<p>شد غذایش آتش و باشد غلام فتا گداز شمشیر نیازی در حقیقت نهنگ</p>	<p>عرفت عالی شام از طرف مندر است تغیر یک قطره چهره سایه در دن گوشت</p>
<p>من قرآن شد فراموش محبای حلقه ماند لیک هر دم از حقیر مرغ اقران است</p>	<p>لعلم چو کرب که است از کرب و غم لعلم چو کرب که است از کرب و غم</p>

<p>تا خیال قامت و گیسوی مشکین در سرت نفسیت گلگون نیز و از بادیه پیرخان صد نهان و غنای نطق زبان خوانده ام جنبه کن تیر مرغ زرگان نیاید یافت دل</p>	<p>در شب تاریک آثار روز خوشترست خرو بیک جامی به گامی در جهان دیگرست اندرون کعبه دل کیست کو بر شیرست در بهستان طفل گر باز و بهانا آید برست</p>
	<p>اندرون دل نگر تصویر جانان ای حقیر ز آنکه تصویر ی چو در آینه باشد خوشترست</p>
<p>بیر مقصد سمی خود رسیدن شکست کوشش در آغاز تا انجام کار آسان شود دلق و صوف صوفیان پوشیدن کسانست سسل تیر باشد چو گل خود را نمودن غنچه و نهر</p>	<p>قطع راه منزل عشق از دیدن شکست خشک چون چوبی شود بازش شدن شکست جامه بند صفت الهی ندیدن شکست جامه رستی بهشتی از دیدن شکست</p>
	<p>قطره در دریا چو کم گردد عجب نبود حقیر چو شش دریا درون قطره دیدن شکست</p>
<p>نشته از صبا و بوا از شک جدن شکست در هوا ساکن نباشد شعله و قلم و چراغ گرد خود چون شعله جواله گردن سسل شد در سواد وادی چو مرقع آسوی هست</p>	<p>جان در عشق عشق انجام کشدن شکست نفس تیر و از دار و آرمیدن شکست چون شر از سنگ در برین چیدن شکست سینه کوبی زمین ردید چیدن شکست</p>
	<p>بجز باز غیر موج اندر محیط آید حقیر در تعلق ماندن و از خود دیدن شکست</p>
<p>هر مست به چشمش هر من بخانه است شمن از تور زخمش بدوشن به کاشانه است عشق جهانان سونس جانم عشق غنچه ارمایه</p>	<p>بر دختی چون غمی هرگی بچانه است آن دلی کرد در سوز و صورت پزانه است آه افغان و الم را با دلم یارانه است</p>

سبز را دانم زمر گل بود کان زدم	قطره شبنم برنگ گوهر کیدان است
زات بخت از صفات خود زمان ند حقیر	ز آنکه برگ و بار و شاخ و گل درون ماه است
ساقی بیا که مناعه مثل عام نیست آن باد میخورم که بر قصد سبزه ز شور ای در دلم قابل ندکور و بیان نیست قصه یحییاست عبت از بی چاره در حدیثی جای بنی نیست دل را لا	آن می بده مرا که بدار تسلط نیست موت و وقت و موسم و بر صبح و شام نیست و آنجا که نه خم و نه بی هست فغان نیست چون گل جگرم خسته بکان منان نیست از شکست شانه می امن و امان نیست
مانا نمیه بر فدا و فناک حقیر است	خاموش مرنم از چنین است و خیانت
ای زات تو صلی ستودن بی توان نیست بهر مجرم عشق تو سزاوار نیست نتوان بر گل و لاله کشودن گره دل بر گوشه کتب چون نامم نظر افتاد باد صحرای کس شکفاند گل از لعل مقصود گرا ز دیر و حرم جز تو نباشد آنکه کند شکر شاه و گدای تا سبز که در خسار تو دیدم نتوان گفت	وی جای بگفته تو بی چون و چرا نیست ز آنجا که عنان دلم اندر کف نیست در چهره دل تنگی نداشت صیانت با نامه برم گفت که این نامه را نیست هم بون توان کرد که جز بوی ریانت نیست هرگز نتوان گفت کجا هست کجا نیست و آنکه جزو هم دیگر نام جهان نیست و دانه خالت از شکر و گدانت نیست
گوهر و تسلیم حقیر است ز آغاز	گفتن نتوانم کجا هست و کجا نیست
این عزمه فراخ فلک نگاه کیست	خوشبختی زده از ناختم سپاه کیست

<p>کل و چین شهید فدا گاه کیست دل به دل از کفر فتنه به صد داد پوسته زدن زلف تو دندان برزدن ز انجم فلک بصورت غریب بوده است ای که کشتان نثار که گشتند اختران بهشت آسمان شدند سراسر در ش</p>	<p>مرغ چین به آه و فغان از گاه کیست ای مدعی بدعوی باطل گواه کیست بفرش تو دست شانه و گاه سنگاه کیست این فتنه یار باز اثر تیر که کیست زیرین که رفته است بگو شاه کیست این برتر از قیاس و گمان بارگاه کیست</p>
<p>در آب و آتش چه بگویم ز سرگذشت وقت سحر و دلو در عین انتظار اگر ام دل گمی به سکونت نشاء نصیب چای الی برب منی جزا نیست شام نماز و عده و وقت تجاریست نخورد دست و دست بکن بگو ماضی</p>	<p>سوز دلم چو شمع سرگرم ز سرگذشت مجرع تیغ ناز تو ای چاه گرگشت حرم نفس صفت به وطن در سرگذشت هش شب بگو شب و کس گرگشت زلف سیاه نیلی شب زگرگشت به وصل شکوه چیت گشت زگرگشت</p>
<p>چو دل به لبه ایستی بشو زایان نیست چو گفته اند ز صورت رسد در معنی شویم خاک به امان و در آ و نرم بشت دست خود از آبرو و عوان نند چو دسترس بود امر و کار فردا کن</p>	<p>که هر که مار پیروز نیست از جان نیست به معنوی ز غلاری کشید نتوان نیست نیم که در طلب تو کشم ز امان نیست کن در از چو پیش لیم بر جان نیست نباشد که بغفلت گزی بد زبان نیست</p>

چرا پای آنکه راه طلب بخت بخت	چو دست آنکه ندارد دست جانان دست
آل کار به پند بهایت را چو حقیر	به چهل میر از غصه برگریان دست
به بنیوانی با ساز و برگ سما ناست	از آن گدابه لقب شاه جن انسان
مولای من و تو ای زاهد	پراخو رومرا عشق روی جانان
حقیر سوز و زبان بر تو چه یار دست	طرافقم همه بکنیز خوسرین دست
ز قیل و قال زبان از عشق بیرون	که حرف جان و چهره گاه نبوت
دی زلفش بناموده در تیشه دلم	بیدارم نه زرم و شب شوختست
چو از دیدن رویش نمست گرد گوس	که چشم جام می و خال حب آفتابست
تو در حدیث و تلاوت قیل و قال حقیر	کسی که محو بود حال او در گون دست
روایت شاه شمشاد	
الغیث از نفس بدین وطن الغیث	در باس دوست دشمن الغیث
بیتو حال ما بزرگی دیگر است	کز فراق جان بود تن الغیث
انچه سازد شعله اندر پنبه زار	میکند بجز تو با من الغیث
بیکسین دود از وطن نادان غریب	همان دزد بر فن الغیث
آه که از سوز دل خیزد حقیر	آب که در سنگ و آهن الغیث
ساده ایست که در عین جمله به هم نرسد که در ۱۱ که در ایف بطاء جمله خیرای لطیف و خوش و ناله های نو قافیه ۱۲	

روایت مجیم

با قاضی تراز گل وریان چه احتیاج بهر ثبوت شمس فلک که منور است آن دل که محو لذت لال لعلی است چون وقف کرد جمله متاع دکان خویش دارم دلم چه شعله شمس روشن است	با قاضی تراز گل وریان چه احتیاج فکر و دلیل محبت و برهان چه احتیاج با سلسبیل و کوثر و حیوان چه احتیاج از نرج در گرانی و از ان چه احتیاج اکا نور شمع بر سبستان چه احتیاج
قطع نظر زجا که هستی چو شمع حقیر با چاک و حیث گوی گریان چه احتیاج	که دست برد فلک میسر نیست تاراج ز دار خون چکد از شور لغزش علاج که میگزید اگر ذکر بشود ز علاج دلم به پهلوی مانا زک است چه احتیاج
خطا چو راست در آید حقیر از پیر تفاوت است زاعجاز تا با استدراج	که سالیانند و دهک زری بوی خراج در هر دست که اندست عشق تاراج نه هر که بر ندید بر سر آماج نه هر ره نفس شفا یابد از طبیعت علاج نه هر تنی چو محمد رسید بر معراج گدا و شاه امیر اند سائل محتاج
که شمع تو ز گلشن گرفت خدایه و تراج نه هر گل هست که نالد به عشق او بلبل نه هر پیاده شطرنج میشود فرزین سج بر سر هر مرده نم کجا میخوانند نه هر قتیل شهید ره خدا باشند بر آستانه محبوب مایه عجز و نیاز	

لطیفه در مدح شاه جهان در وصف قاضی تراز گل وریان

حقیر در غم دلد را مغزل خوانند و عذیب حقیر چه طوطی و دراج	
از جوش ذات بخت نفس را بستن موج و حدت گنجی صورت کثرت گرفته است برگشتن نیست و از دل دیار بر و آن اگر ساکن شود ز باد اگر اضطراب آب احول میانش سر می تو مید کشن چشم	بر ساحل محیط رسد از دوان موج از سوی ظن نیست کثرت لکان موج منظور از دوانی چو بود امتحان موج نبود نشان ز قافله کاروان موج باشد چنان بحر سراپا جهان موج
از خود گم مریه رسد ابون حقیر اندر دیار غیر نشد کاروان موج	
روایت حاوی	
بیار باد که از راه او فزاید روح که نیست چاره ز طوفان بهواری عقل بزرگ شعله جاله گرد خویش متن	ز بهر شام غیو قی فذیر صبح صبور مگر ز ساغر می گو بود چو کشتی نوح بسوز و با بهم بر ساز صوت صراح
حقیر ظلمت شب گز عشوه بند چشم فرازد ست و کان به فایو الا صبا	
روایت خاتمه	
شام و سحر شود ز شفق آفتاب بزم گوید همی که جام کشتی از شراب بزم	
<p>لے ذات بخت به نیو با و سکون عا دله دفعاتی مراد از حقیقی جاشانه چه بخت یعنی مرث و طالع است و محض ۱۲</p> <p>لے اگر میدانی که موج از آب دیگر شسته است و نا بکشد به آرزو ۱۳</p>	

ردیف دال همله

<p>مهر چنانکه مرغ چمن بگوش آمد چو گل به ضبط فغان کوش ببل بالان بیا بنوش می نعلگون به سخن چمن چو جام و شیشه خم خوشی چمن بیا رحم نوید و بفرود اضطراب دلم نشان دهد ز رخ آفتاب هر زده بیا سخن عمل کوش و عذراعت کن دلم بشوق شهادت بکوه قاتل</p>	<p>وگر دلم بهوائی تو در خوش آمد بهر از رخ جگر دارد و خوش آمد که هر گل از رخ رنگین به بدوش آمد که هر چو لاله دل ما قرا به نوش آمد محیط از مه کامل دگر به خوش آمد که در محاز می معنوی به خوش آمد اگر چه خواهی خطا بخش و جرم پوش آمد بدست خنجر بیان کفن بدوش آمد</p>
--	---

ز عقل و دوسوسه افکند شد بزار
ز مدرسه به در بر میفرودش آمد

<p>مغای حسن تو بحر نظر عجب آمد چو نیگری به حقیقت جز آب نیست دگر نه شتری و نه پروین سماند به پروماند بیا باغری صومزه خشا شکون تو آمدی بدم جان باز تن میگفت</p>	<p>بر تنگی رخ خورشید را قبا بدم ز جوش بحر اگر موج و دریا بدم نه بهیت شب ظلمت چو آفتاب بدم حکم آنکه بتیم رود چو آب آمد که سوی دره بحد هر آفتاب بدم</p>
---	---

سازد خنجر و در بر میفرودش آمد

حقیر بود فنا چو نیا فتم آرام
چنان که نغمه دل سست گر خواند

<p>مشتق هر حلاوت تشنه را به آزار آورد کنز جمعیت دل بهر امان میباید</p>	<p>بهر لبه ناموش را به جوش کشد آورد دانه گر تبخیر ریزد شکل زمار آورد</p>
--	--

خاتم را در چرخ از خون دل دایم آب اما و کش هرگز نگر دو گر رسد اندر چرخ	بر آید آنکه در فصل خزان بار آورد غنی از میان بر وید برگ سونا آورد
از هوای نفس هر دم در خدایش ای حقیر کین هوا فصل حرکت اندر تن آورد	
گرفت بازلف مشکین را بر خنسا آورد خار و پیراهن آمد هر که در شش شرافت یا جانش بر تو افکن بهشت از نفاق پیر گردن جام زین زانیه دفع خمار	در شهادت مومن اندر کفر اقرار آورد هر کای کنز شایخ روید سینها فگار آورد لیک پندار تو پیش چشم دیوار آورد هر بحر بر صدف پیش سخوار آورد
سایه حقیر از در دستانی بر حیه پیشاید بوش تا قاضای خمارت سوی خمار آورد	
خواهم یک چند بسیار نه لاری چند کون قدم رنجبه شبی یا بسو خوش طلب والا و شفیقه دیوانه و رسوا ندنام یک مکان مانده و شوق جز یکی میگوبید پیر اعظم و شمس و شبنم خاور خورشید	بائی و مطرب فی صبح کم شامی چند چندای عهد شکن بوسه بر پیچای چند بهشت شیدای تو معروف بدین نام جزو بدین می نگرسخت و درو بانی چند هر و خورشید است یکی گریه دشت نامی چند
باسن و تو ترسی منزل مقصود حقیر کاش با هر که ز خود رفته زنی گامی چند	
اثر خیزد دل بنگرم ایاسه چند اگر از غیرت نه فرستم بر پیچای چند نفس کاغذی زل زهرن و بدخواه قید فکر دنیا هم عقبی به کف دوست پیار	زان به قاصدند هم ناسه بر پیچای چند تا که افشا نشود راز تو بر عامی چند کرد بدنام مرا صحبت بدنامی چند بهست از در و صفها هر صبر برانی چند

<p>روشن زاهد صوفی روشن شود با یک جبهه ساقی بگشتم از خوش نحو اندر بوس بوس شیرین لب است دانه عاشق برده ام و ز شایب حسنت جز دانات و کرم صید نگردد دل خلق</p>	<p>پازیتبانی دل گیر زن گامی چند تو ز بام و گداز می نگری بامی چند زان گوار است همه تنی رستای چند باز افسوس چه بر حسرت ناکامی چند گریه تر و دریا بر فکنی داعی چند</p>
<p>از جماعت چو گم است همه گویند بقیه خوش بود یاده گلگون به گل افشای چند</p>	
<p>تضمین بر منزل خواصه حافط شیراز</p>	
<p>همچو بوی گل ازین جمله زن گامی چند از حقیقت خبری نیست برین پای چند</p>	<p>چند نازم چو صبح کنی شامی چند مسبب حال زنده بختی شده ایامی چند</p>
<p>قاصدی گو که فرستم پیویای چند</p>	
<p>یک سحر باد سحر هم نه زکوی تو وزید از دیدن توان منزل مقصود برفت</p>	<p>از که بر سم که خضر جاده دیار تو رسید طایران منزل عالی نه توانیم رسید</p>
<p>هم مگر پیش بند لطف شما گامی چند</p>	
<p>گوشه مگذار و خلوت سوجلویت بشنا تانه و شیب بود حسرت ایام شباب</p>	<p>طلعت ساقی خورشید لقا باوه ناب چون می از عمر سپورفت و گل ناز و ناز</p>
<p>فرصت عیش نگه دار در زن حامی چند</p>	
<p>رض عشق کجا قابل تشخیص و دوست بر بخور تو عنایت نقشه نه رواست</p>	<p>صورت حال می از عسل و شاد است قند آمیخته با گل نه علاج دل است</p>
<p>بوسه چند بیا میز به دستای چند</p>	

آنکه جرسن جمالت زول جان شیدا سخت مستغنی و یکسان نظرم و دجا	عرض جنت بی تسکین دل و دجا ای گدایان غایت خدا یا شاست
چشم امیدارید ز انصاف چید	
طوطی دواغ به یکا نه شمار دقرا حذر از جبل مرکب بهمه حال خد	دزدانسته مسافر کند یار سفر زاد از کوچه زندان بسباحت بگذر
تا خرابت نکند محبت بدنامی چید	
بد بهمتن نبود بدین کو بهست نکو نان از آتش پیروزت بسوزم از	زهرام جز و دوگاه بودای دجو عیب می جمله بگفتی بهزش نیرنگو
نفی حکمت کن از بهر دل عامی چید	
ای به راه ندر از طریقت در پیش در زخم جگر خویش گنج در آتش	خاموشی شصت از تیر سخن بد پیش پرخانه چه خوش گفت بد گشت خوش
که گو قال دل بهر خسته با خامی چید	
سوغتن آتش حسن تو دلم را آفتخت از جمال رخ دوران با هم دیده بدخت	نرقه حسن عمل از پیکت بد فروخت فاطمه از تاراج خمر فروغ تو فروخت
کامکارانظری کن سوی ناکامی چید	
مطلع	
صفت روی تو نادیده چه عنوان کنند آخیز نادیده گوید به لاف است و گزان لا اله است بلب فکر خیال دیگر است بیکرگی به دل خویش شمرده عزیز	گه غور نشید و گوی با گل خندان کردید بهره گویان همه بهر حسن بهر بیان کردید دل گرو در بهر حسن کوثر و نعلبان کردید قیمت گوهر جان را همه از زان کردید

<p>حیف صد حیف حقیرست تا خوان بان جز حسد چیست که بر لوسفت کنان کند</p>	
<p>در او بستان جی گر چه دگر بوده اند حسن بهر ماهوس نصیب مت نداد اشک ز ضبط کمال بر سر ترکان نرفت اهل بصیرت عیان دید زان اهل سر</p>	<p>بلی و مجنون ایم شیر و شکر بوده اند زانکه بدگاه عشق اهل خبر بوده اند چون کند از خون جدا لخت جگر بوده اند آنکه بودند اهل دل اهل نظر بوده اند</p>
<p>حور ملک جن و انس پیش حاش حقیر بچشم خود سهرگر در قمر بود اند</p>	
<p>ز گفتگو به خوشی سخن دگر باشد از ان شگوفه بند و دوزین شگوفه دل پس است فرق نا امام تا با استدراج بیاز عالم فانی به امر تا دانی گل چراغ و گل بلع گر چه بهر گشت به اقبال تن و جان فکر کن تفریق</p>	<p>مقام بود گرد و دامن دگر باشد نسیم دیگر و باد بین دگر باشد سروش غیب و گریه دامن دگر باشد سرای غربت دیگر و دامن دگر باشد که شخص غیر بود پیرین دگر باشد که شخص غیر بود پیرین دگر باشد</p>
<p>از خانه گو و غور چه نسبت است حقیر که بود چه گرد و تقه زن دگر باشد</p>	
<p>اگر که تلخ رفعت و دواست فدا بیر تو تر چو پیکان شور و شو کنند رنجور باش منت عیسی بر سر کش نور خودی و من ز خود آزرده بودم چه عاقبت نشان مرئی که بر سرش</p>	<p>زلفش لعل برق زطل بهار و بهار مستاب گوش خود به قفانش کاد بهار ای آنکه در دوا بهانا دوا د بهار پند تو در دلم چه اثر ناصحا د بهار آید حبیب بهر عبادت دوا د بهار</p>

عالم فانی عالم غایت عالم ملکوت عالم روح

ساقی بده زباده صافی که تا ابد	جا را نجات از غم بیم و رجا دهن
شربت الیهود منع کند پیرماحقیر صافی و در در هر چه بود بر ملا دهد	
بگریه داغ دلم سوزش دگر دارد چو عشق آمده بگریخت آفرینای کسی که هست قنار دست برده دارد سپاه و نفس به بنوین دلاان اثر کند	بزرگ برق که در بر شعله بر دارد نه فعل ز رشت نه حسن عمل اثر دارد کجا ز شور ملامت کسان خیر دارد چراغ لاله زمره کجا ضرر دارد
به نوحه لب خوبان مخوف تریب حقیر بلا ایل نیت که آمیزش شکر دارد	
بوی خودنگا پو آسوی ماسود دارد بقد نیت میرند و بسیار سماقیم اما فرود نشاند آتش داغ و دغیر ز رنگ معرفت رنگ گیر و تر خاکی	به پیلو نامیدار را بهر چه جو دارد سپو و خم لب الدان ر حقیق مشکو دارد که شبنم آتش گل را در و خندان بند دارد که مینا عالمگون گرد می رنگین او دارد
مخوف است حقیر از پا کجاک سیمه عاشق ز ترگان سوزن و در بار زلف و دریا	
خوش را هر که اسیر خم گیسو دارد هره را بجمیات از لعل بختش بد لعل بدانشود از دل کوه تصویر با سر موی تو صد نافه گر مر زلفا	دل خود از هر چه وارسته و کیسوار از بے زنده امل در خم ابرو دارد تاب خورشید بهر توت بازو دارد زبانکه او شبست و سپو زبانه او دارد
پدیت از صاحب تقلید حقیر ازلی چیت شیر قالی چه اگر پنجه و بازو دارد	

لایحه شربت الیهود منع کند پیرماحقیر

<p>سنبلیله از نمک زلف تو اگر بگیرد تا بگلشن زده ناز تبسم کردی و حشمت دل چو قدم بر سر کعبه از نه خامه ام از ره شوخی بسوا و نلکم آبرو گرد کنی گوشه حوالت بگیر ماه کامل نشود یار در شکل طلال عجب سحر است بهمانا برخت خال سیاه نیشود خانه محقر با بی مرت و بال لال سوده نده خبر دل شدگان</p>	<p>بهوائی سر کوبت ز چمن رو گیرد بیل از خنده گل صین سر بر گیرد کوه چون ریگ روان زورگاه بگیرد دوره از مشعل دیده آهو گیرد قطره در کنج صدف صورت لاله گیرد گر بدر یوزه شعاعی ز رخ او گیرد چون سوزید دل عشاق بجایه گیرد ترک چشمش بچو به کف خجسته گیرد در زلف زان کجا در دل خسرو گیرد</p>
<p>آتش قد نه در شمع به است جعفر بدی مشتی نه گوی پرتو نیکو گیرد</p>	
<p>برقع خورشید تاب بنیم سحر افتاد صوفی زده شرع چو اینخبر افتاد آنرا که ز نورش دل و جان گشت مود خام است چو خود را از اقلق نرماند در حلقه زلفین دو عارض بود آیا هر دم بخش بوسه زند کاکل مشکین جانم ز نفس رشته بیا بود حقیرا</p>	<p>در چشم ملائک گل خور از لعل افتاد در کوی کبت من مگر امشب افتاد آتش زده در جسم و جان بجز افتاد دانی که چو شمع بخت بیاختی افتاد یاد شب یلدا از فلک ماه و خور افتاد در کعبه میان کافردین را گند افتاد این سلسله زلف سلسله را گند افتاد</p>
<p>مطلع</p>	
<p>از سر هر در و در جلوه گران بری کند</p>	<p>در شب تار کلبه ام دعوی غایب کند</p>

<p>حسرت دل نمیدهد ز نامه بدست نامر عشق چو ناقصا و قد حسن برنج کشد طفل صفت در دلم بر سر گفن مستم شیر یار و در رنگ نشان نه مرطه عشق چو تیغ بر کشد عقل سپهر بپایند و حشمت دل گوی دیر که بجوم کشد مرا ابر نگه بر تیره شب چله سیل موج نیز</p>	<p>خود به عرض حسد حال غم میخیزد تا آنکه متاع کاسه دست یار همیشگی جهان کو که بر سرم شفقت مادی کند غول بکیند در کین کسیت که بر سر بر شعله تنه خوشی چه دلاوری کند عشق تو کو که به دل سپرد مکنوری کند جانم بر بدوش یار میل شامی کند</p>
<p>عشق که ریزد آب زنگ مهر و سبزه جان در دست در دست حسن از آن غافل می کند</p>	
<p>بهم نخل و شریر نظری بیستند نیام از دالاس و تیغ چو پایست در آن آن بت دلکش طلم میرت خیر بجز لب پاکس و ناگس ستینه و نیسازد ز لعل حق شود او بام احراق پذیر در درون دلت در لعل کمان کف</p>	<p>درون رنگ شکر بر شیرینی استند بروز معر که روی ظفر نمی استند که گوش نشنیده شنیده و لبر نمی استند چشمم باز شود پس و گریه استند خونم طلمت شمشیر و سحر نمی استند فغان ز قلمه رخ فتنه گری استند</p>
<p>ز حرف علت هر کس شست بوی حقیر ز نحو و منطق جز در ده سر نمی استند</p>	
<p>ز پا در آب گرم سیر باد صو کنند ایمان اندیز آب ز آنکس غایت جو شد بدل جو ذوق تماشای خور دستی نمیدهد به شیطان خود سپرت</p>	<p>در آب آتشین ز صید که گویا کنند عشاقی جوید و پیش خدا رو بر کنند هستان حق با کشته جامه کنند بیعت اگر کنند به دست پهلوان کنند</p>

<p>در جستجوی یوسف گمشده حقیر صاحب دلان بر پیر من خویش تو کنند</p>		<p>که شکست بخار و از پیران این عالم که شکست بخار و از پیران این عالم</p>
<p>سودای شوق ماسوی کوفتگی نماند حسن و جمال روی حقیقت نهان نماند</p>	<p>چون ماد تو که دهم بود در میان نماند آئینه رو دست زل که در مجاز</p>	
<p>وله</p>	<p>وله</p>	
<p>طفل اشکم قهقهه آموز دستان زانند</p>	<p>گر بر دام دیده بشکستم بر خط راز</p>	
<p>وله</p>	<p>وله</p>	
<p>دوایر و نشو و شا بین تر از تو گوشتن</p>	<p>دو چشمش کف و سنگی تر از تو چشمش</p>	
<p>وله</p>	<p>وله</p>	
<p>عاشق از تیغ نگه شربت الماس نشد</p>	<p>منت خضری شربت حیوان عیبت</p>	
<p>وله</p>	<p>وله</p>	
<p>درون اوز خلش روزن گهر گرد درون خاله خود ماند در سفر گرد</p>	<p>شرک برین ترکان من چو برگردد دل حقیر رنگ لعل وطن گداز داشت</p>	<p>مطلع</p>
<p>در تابک قباب سیاهی اثر نکند وزیک نگاه گرم به جانم شر نکند تا از رخ تو بر قعه نسیم سحر نکند بعل تو آتش به عقیق جگر نکند شیرین که جان خود دست درش نکند خطابش حقیر برین را نکند نکند</p>	<p>خورشید تا به سیاهی اش نظر نکند تدبیر از تبسم و مبر و قرار سوخت در آتش شفق دل خورشید تر نکند دنایان تو گداز است دل گوهر یتیم از ناز بر لبم چو لب خود نهاده ز انجا که خضر را بهر چشمه قیامت</p>	

شربت الماس بخار و از پیران این عالم

شربت الماس بخار و از پیران این عالم

زلفه سازی آن نرگس خمار کبود ز چرخ دانه شبنم نمی تند به زمین	دل حقیر نه مناسبت می ریزد تنگ ز چشم شبنم است اشک می ریزد
نرگس زلفه بازی چشم سیاه او	چندان زار گشت که آب از قلم خورد
دست بدستش ده کوحت مرد بلیس	شیخ ریا کار کان آب ز پس بخورد
از هر غیر بقله راحت نمی رسد گر قند و شکر می شکم پیش ناکسان	از غایت چه به اوج سعادت میرسد تلمی طبع شان بلا و ت نمی رسد
خون دخت زمره ز جفت جاشام نری	برین مسکین کجا منتی زن نمهر کشد
روانزل جوق بار و کسای راز شد هر که عیبش نیست زار و حقیقتش ثابت	جلوت صدوی گذشت جی بکشته بخار شد پایه نهاده ز بار معرفت از عمار شد
عشق دوازدهی نقاب ب بزمی حدیث هر کس منم ندید گفت قناعی خوش است	بسته بهم ریگری عاشق جانگداز شد و آنکه به قمر بخت رسید به جودش آرد شد
مهر خود اگر کسی گنگ شود زبان او قند و نبات رخ ندیده آب خمر	نرگس سر و ساسی او از چرخ غم جانگداز شد قند و نبات و نیشکر از بهر احتراز شد
زلف کند گردنم بر تره خمر ستم عالم قند جوی را عمر دراز کشید	باعث قند دلم نرگس نیم باز باشد زلف سیاه پیرا عمر حوا دار شد

در این شعر از نرگس و زلف و چشم و شبنم و اشک و سیاه و آب و قلم و جفت و جاشام و عیب و نقاب و بزم و حدیث و منم و ندید و گفت و قناعی و خوش است و مهر و خود و اگر کسی و گنگ و شود زبان او و قند و نبات و نیشکر و از بهر احتراز شد و باعث قند دلم نرگس نیم باز باشد و زلف سیاه پیرا عمر حوا دار شد

<p>حرام نماز تو در بوستان بها افکند ز کوی تو سوی گلشن نمکند پرواز هنوز چشم من از چشم تو دوچار شد چو خط صفحت روی تو جاده نو نمود</p>	<p>نمال و گلین سرو سوزیا افکند گره چشم تو اندر پر صبا افکند نگاه سوی زمین از ره حیا افکند بر راه کفر قدم شیخ و پاسبان افکند</p>
<p>حقیر خرم صبر و قرار یک لب سخت چو از تقسم برق نظر نایا افکند</p>	
<p>برق بر روی او بعد تیر و حیا می آید بگرسان ز فتنه چشم تو چنان گفت نزار در زخم دل بارخ کند سوی میخ میدر روح قدس در زخم کلمه دم خویش چو چو تیری که نبوسد سر کلاه و فند</p>	<p>سوی کاشانه مار و به قفای آید تا ندون چمن آید به عصای آید آب بردارد اگر نام دوا می آید تا چو بی از لب بگیر به دوا می آید و این از عرش برین آه و ساری آید</p>
<p>میگشاید بر ویش در میخانه حقیر کز ارادت همه صدق و عهد فای آید</p>	
<p>ز کتاب قیامت دلش چو تاب کشد و گریه شیخ که از عشوه گستره دانی در اندیشه نشسته در بران که سینه خط او درام جلوه کند شهادت بهر یاسی</p>	<p>درام هر که به تابک فتاب کشد خود فریاد این نقش خود بار کشد حصار خراب بشویش ز تاب کشد ولی شعله ریشش بهر عشق نقاب کشد</p>
<p>حقیر نامه اعمال را بگیر بهر شیو که روز حشر خیالت دم در حساب کشد</p>	
<p>دل که مست می عشق کبریا باشد فر فرودین همه بتند پای دوزخیر</p>	<p>اگر چه بهیر و سالست پا و شتاب باشد یکی ز کین و آن دیگر از طلال باشد</p>

عنه شمس تو در هر بار که از افق آید برب و از شمس زخم زریب تا سوزش از باغی ۱۱۱

<p>اگر از طلاست سلاسل کجاست آزادی ز از دوست گو پیش بویوس حرنی نیست گرسنه دستار از خوان کشتا که گفته اند چنان شیر خشک بود غله عاشق بچاره نیست بنغم یار چو خود نماند که ام از بقا رسد نشسته جمال و حسن نکو دولت خدا است ز علم باطل و حق را شناختن سره بشو به تاب چو ناصح شفیع بد گوید ز نافت هیچ به بستر فتاد از در خوا</p>	<p>خوشا کسی است که ازین بند ادا باشد که چون بگوش خورد روی در قفا باشد که گزیر حرص خورد لقمه امتلا باشد لذت صورت حاو اگر اشتها باشد سرشک گر یک از چشم شور یا باشد منسا ندایست که اندر فنا بقا باشد سیاه زلفت تیان به بود با باشد به بحث هر که رود بر سر خطا باشد که خشم دارد فرزند را و عا باشد غذا از اکل حلال از خورد و انا باشد</p>
<p>به مضمون و مین فکرم فراز ایگان گردد به جرم آنکه از عشق را در بیم افشا کرد نیسی گز که پیش به شمع جدم می یابد نهانا روح ما در پیجوی او به نشیان قره از گردش چشم شمع و اعظم شد زنده در شمع جان به تابان شمعش سر نشان دن بر آه عشق باشد منزل</p>	<p>اما ن نیافت کسی از زبان خلق حقیر چه جای عالم و جایل اگر خدا باشد به جرم آنکه از عشق را در بیم افشا کرد درون گلشن جلفم بهوم هرگان گردد غباری که فرارم سگویی نشان گردد سر نشان میشود تیغی بر روی فسان گردد بدوق بوسه بهماش که به نذران گردد که شمع از سر به بدن به شمع روشن گردد</p>
<p>حقیر قفا کی ما سرم بیا به سیاه بخاری که زمین خیزد سحاب جهان گردد</p>	

در این شعر از زبان کسی است که از دنیا جدا شده و در بهشت است و از دنیا جدا شده و در بهشت است

لعل این نفس مردم امروزت دارد و باطل بود خرد ابدی که میخانی آید و عینک افغان خوش روی کسی که قدمت به معایب چشم طمع و ازان احتیاج دارد و درون دگر کی خند و بر سر زبان است

ساقی نو جوان ما باده کنه گردید
چین چین اورد موج ز رخساره میات
بشمار دل اگر بروی او کمان کشد
بوده انگبین لبش که غلغم زدوی غنجر
حاجت نامه و پیانم نیست میان ما و یار
موی میان چه نازک است در کنه نام غم
حسرت دید روی یار شعله ز بیداری دل
تا بدو ساز خود ره اگر در عشق چشم هست اعر

باز خمار رخ و غم صیبت که در دست
 تاج کلام از لبش لذت نیشک دهد
 تیرنگاه شمع رخسار سیاه پرده
 نوک قره بچشوه ضربت نیشک دهد
 ز نفس از دیار او میرسد و خبر دهد
 عاشق خسته در خیال است چو که دهد
 نامه که غم شد خواند است در کف نامه
 بیست و شش شب از سر نو دهد

بویس و کنار از کجا دست وصل و حیا
عشو که نوبت حقیر را بدی سحر دید

بر دل عاشق خیزین حسن چشم چو کند
در عوض بجای حسن عاشق چو کند
آه رسا اثر خود آمد و بهر حق بر کشاد
زلف سپید پارسید سمنو و لعل از پیش
تا نشود و گرنه زیاده منع کند ز آتش
هر کس سر سرک او فتنه در عالمی فکند
شاه و گدازد و مژده نیست عیان مژگان
خفتن پاسبان ز دگر پوش فغان گنم

ناز کند ادا کند عشوه کند جفا کند
 عجز و نیاز میکند هر کند وفا کند
 خواست کرد بوسه دهد بیغ در می کند
 کیست که بنده خدای پاک بی نیاز کند
 ماسته زبان بیایمی از گشت از خاک کند
 خندان دل جهان کند سحر بر آتش کند
 چشم به بند از فنون بر سر می کند
 در زخم فراق یا ز شیر جان می کند

حالت ماشق خفیر بر نوعیان شود مگر
بر صبح سادگی می ترا خدا کند

دلم زوانغ شیب روز سوختن دارو

گداز و سوز به شب شمع انجم دارد

کے اور اپنے دین پر ماری ماریوں میں لڑائی کی تھی۔ وہ جو اس زمانہ میں زندہ رہے ان کے لئے یہ کتاب ہے۔

قدم به سبزه ز غفلت منه که سبزه او	درون جاده پنهان چه دقن دارد
ز سر دهری دوران چه غم حقیر خود چو در سبزه می گلرنگ یکدو تن دارد	
دانی ز جوش گریه بر دل چه می رود تن سپردن که در شش به حلقه می کشند غمم به انفصال که زین سخت جان من بیه زاده آبله پا و پیاده داس	از سیل موج خیز بسیار چه می رود زان بخت که بر دل بسمل چه می رود یار بدست و بازوی قاتل چه می رود بر جانش از درازی منزل چه می رود
انکار میکنی بعد از آنرا حقیر بنگر ز پاس بر دل بیا چه می رود	
بوهم افتادی ز لایه ز لایه و جهان با مکان دلکش خواهیم یار تا بستانم بجایمان به غیب و درون الا هر کس اند شمار وصل جانان بود از آن تر بارانم ز دل بیدار شو تا بستان غیب بینه نه هر دهر تو اند کو دل مارا بردالا	محبیب درون سماع خیم بیان باشد زمین و آسمان پاریز و شرع و کائنات اندیز آنکس که روی یار دروهم و گمان گران زان شد که این دلال در بیان به بیداری چومی بینی نیمه آنگان کسی که اندر دل چه باشد ز بیان
حقیر از خیم جانان سگوه بر کم رنگایی طسیت چه سازد آنکه خود بیمار باشد تا توان باشد	
عمر باده با کسی که گرس بر فن دارد گنبد از قی گردون به چو میقت چه بود تا بسو چو ز قتی نشود کشف به سیر که رو کرد به پیشین خود جادو	تا توان هست ولی عدم مستعد دارد یک جانی نیست که از موج شکستن دارد نیت جزو هم که مومن به برین دارد هیچ تفرقی نه آینه روشن دارد

لحم و ده طبع با او در جاده پنهان چه دقن دارد

<p>مرحبا راهروی آنکه بتاع بردوش موسیا طور مرد این شعر خاکی که تو زلف برکش که زنج برق کند جولانی لرزد از ضرب نگاری تو دل آینه</p>	<p>در سفر زنی دلجوئی زین دارد شعله نوبی که دامن دارد پوس سوختن از بس دل خرمی دارد نان مسلسل زده جوهر بر تن دارد</p>
<p>عقد سبب است با هم چه وزنا حقیر رشته با هم زانزل شیخ و برین دارد</p>	
<p>چه نواز دست بگو طلمت از کجا آمد چه موج و آب جاب است جملگی دیا گرا و پرست همه جاز ذره تا خورشید ز باد خاک چه قصر حلال او پاست</p>	<p>چو رحمت است از فرجت از کجا آمد درون اهر تایش کثرت از کجا آمد به نرم جلوت با خلوت از کجا آمد تصور و حور و سحر خبت از کجا آمد</p>
<p>چو نیست محاسب این نیست کجا آمد چو نیست محاسب این نیست کجا آمد</p>	<p>چو نیست محاسب این نیست کجا آمد چو نیست محاسب این نیست کجا آمد</p>
<p>در عبادت هر که اخوت فرود از غمیر قمریان که گیسوی هر که در اندکیر سینه با خست تو بخواب خوش زشت نیم روز بے خبر عاشق بود از خویش متن پیش تو دیوانه و سودای صفت</p>	<p>اوشنی از لطن ام خوش بود نقل مسیری که او کو کو نمود سجده تکبیر او اشوس بود درد آدرخت و اسبابت ر بود از دل او عو شد گفت و شنود او همان گوید که او را می نمود</p>
<p>ای محقر اندر مصوری باش و بس خویش را آزاد کن از هر قیود</p>	<p>ای محقر اندر مصوری باش و بس خویش را آزاد کن از هر قیود</p>
<p>باشتر تا زانه بحق دسترس بود</p>	<p>تا پر زسته به که به قید قفس بود</p>

<p>کس روی آفتاب بشوید پیکر دنیا فروغ به پیش داد و دادار شود عزیز حاصل به پیش و ز حسد مایه سخن تو کنجش که انقباض نشد نه عتاب اندر زمانت آنکه نیانت از کز کس</p>	<p>اهل صفای خویش نه محتاج گشتی امروز خیر کن چو ترا دسترس بود سودای خام که به سر و لبوس بود که شبها ز صید و شکار گرس بود انجام کار دست بدست عین بود</p>
<p>بهترین جهان رفاهت حقیقت از دست دوست با هر چه رسید پس بود</p>	
<p>نه در آینه از خود بپیم آوازی آید تعالی کند که قاتل بهر اظهار سجائی دل مغل نشینان را کند سر و چراغانی بجز چرخ از آگاهی نیاید معنی او را دل عشاق را به بود چشم نیم باز او بزدل بودیم از چشم نهان کاش نباشد جاوه مهر و قیاس او نیست ما ز آینه چو عکس او رود از چرخ نیالی</p>	<p>ز مغرب کسی از روی ساریک ز روی باز پیش کشم خود باز میاید شراری غمگینش که شعله آواز میاید انسان حرفی که از چشم سخن پرور میاید همانا کبک اندر چنگل شهباز میاید صدای پا چو خیزد و خفت از غماز میاید گوی با صد نیا زوگاه با صد ناز میاید چو شور سمل اندر آب و آواز میاید</p>
<p>گریبان چاک بر سر خاک گریان بایل بران ز کوی او حقیر خسته دل ممتاز میاید</p>	
<p>ز کمال نام برودش آن بت طراز میاید عروج از صحبت پیران جوانان بود لباس شوق و عشق از همت افزاید لباس را اگر سازند بر لبان خود</p>	<p>په صید دل عشاق با صد ناز میاید اگر نبود گمان که تیر در پرواز میاید ز قالی از لب نه در لب ناز میاید کجا شیرینی اندر نغمه آواز میاید</p>

نه در آینه از خود بپیم آوازی آید
تعالی کند که قاتل بهر اظهار سجائی
دل مغل نشینان را کند سر و چراغانی
بجز چرخ از آگاهی نیاید معنی او را
دل عشاق را به بود چشم نیم باز او
بزدل بودیم از چشم نهان کاش
نباشد جاوه مهر و قیاس او نیست ما
ز آینه چو عکس او رود از چرخ نیالی

کله غشوه باک و پشیمانی درون و بی کاش که بشکند دریده شود یعنی ناله و فریاد و حرکت مستوحش که دل عاشق را از این زلفیه شود

چو شادم بیند آن سحر طبع سوار آسا
کنار زلف بعل زینب که خنجر کمان کف

تبسم بر لبان طالع ناسازی آید
قیامت در کار ز غشوه و انداز آید

حقیر آن نغمه کو بی تیر زینب به باشد
گوش خاموشی بچرخ و شوق آواز آید

لب جان بخش و چون بر سر ابرو آید
مرصع از زهر و سیم را سازد شباب او
به فرش خاک نور و مهر و مه از عالم بالا
صنم خانه درون که بکینه دل میشود دید
شکر کسرخ بزرگان تماشای دگر دارد
بدیدار جمالش دید که آئینه و مانند

چو بزم گشته جان باز او جان بازی آید
چو بزمه بر غدار ساده و آغاز می آید
بهنگام خراش بهر پا انداز می آید
دی که اندر دلم یاد برت طنازی آید
تدوی میسید از شنگل شهبازی آید
چو عمر زفته آب از عکس خندش می آید

الهی خیر چون سازم علاج از زلف و ز خود
که هم از محقیر از خانه نماند می آید

غشوه چون زیر نقاب کن زلف چو کند
گردش چشم تو تیغ ابروت را شده نشان
چون که خانی بود آواز حق آید گوش
چون کردی باز و چو بسته در دلی بود
نهفتن از زلفی همان کنان و نه هیچ حشر
ما از زلف و زلف را میگرد و مگر ز اینه سپاه
چاره ز زخم نشان و خنجر و پیکان بود
هر چه تا محسوس زلف باشد دل آید زلف
شود از زلف و کفر و کفر و کفر و کفر

نفس مطمئن ز خود در صورت که گویند
دل برنگسرخ بسجیل زلف بر پا گویند
زنان اهدوم اندر جماعت مداحی گویند
از شکم خالی بهانا نغمه میگویند
انچه شب ظلم و ستم بر جان بر پا گویند
کارگر آفتون نگر و زلف آتش را گویند
الطالع است انچه بر دل خنجر آید گویند
هر دلی میباید دل بهر که دل میگویند
دیروز خوش و این روز اندک کس گویند

کله غشوه باک و پشیمانی درون و بی کاش که بشکند دریده شود یعنی ناله و فریاد و حرکت مستوحش که دل عاشق را از این زلفیه شود

عاشق که جان و تن همه تسلیم او کند
گردوش و زربار قلع و گران شود
نخالی ز آب شد و سبزه و سبزه فروش
عناکب بخون و چرم و زجاج آید
بوزینه خورد و دام ز سیر و فصل گیر
باشند اسیر نفس همانان عاشق است
گفتا به خیر سیر گفتار حق بود
و ناهنجار نیست سست کشیده لکمه خوار

سیداندا نیکه هر چه کند او نیکو کند
برضاگ آب ریزد و خالی سبزه کند
از خم خویش باد و طیب درو کند
صاف فرام هر چه کند رو بر و کند
تا هر چه خورده ز درون تو برون کند
از یار غیر یار اگر آرزو کند
خالی ز خود چو زین زلفش نکند
سگین دماغ و معده را شکو کند

نوح و ابراهيم و اسحاق و يوسف و موسى و هرون و داود و سليمان و عيسى و محمد و خاتم النبيين
و انما هم من اولاد آدم و است که جستجو کند

۱۰۰

نه روزی منزل را رسانیدی دهری باشد
 چو فرشتی نخل و دریاچه بالکن از فرو قوام
 چو از تستان گلستان و حیات را دیدی باشد
 زویر بر خود را می چنان که بخواند در میان
 بگردد لب خورشید بر لب عالم امیر دین خود
 سیم سیم یک جوانی با زینت و عیش
 نشان جهان مادر جان و جانان نمی ماند
 غدا آباد دارد و روزی تو را چرا گشتی
 گشتا چشم صفت کین بر زنده دین عالم
 نه روزی که اندر لب با من دهری باشد

[illegible][illegible]

<p> سر بر تار فضل ندر طریقت گام زن باش سر پای استین و دانم غریب میگرد الا چشم بصیرت و اکون و در دل نشان مطلق را ندانند پیر جابل مختصر کردن اسیر ملت از لای زنده در جلد آزادی بر فعل خویش هر کس بسته شد در پاهای مشوا حل بکثرت و صد حق را نشان حواس همه یکی کن درون خوشتن بکار خدا باینده ناکس در سفر کار و اتی را نعم از سر و قهری بخت مهر و نمی چندید چو آن غلی که سوز و غمی بر سر را پیش </p>	<p> که تا دجاده بار یکیش رهبری باشد سر شک آتشین با بهمانا اخگری باشد درین آینه تصویر بیستی میگری باشد مگر صاحب که حرف گوید و فتری باشد بر حق جعفر جوان ناطق و مطلق خری باشد که تا حرفی نه اندر داور بیرونی باشد که هر فردی بشود خود مخالف دیگر باشد که سلطان هم بران نبود و شکستجو باشد بسا دادند و دانند فانی نه نگری باشد نفس بدیندی جنبش و لغزش مسطری باشد نذر و دی که کشد نه جوشش خاکستری باشد </p>
<p> حقیر اندر جهان بر سر نه یک جویا ترا مگر آن تشنه که تشنه کی خجری باشد </p>	
<p> افغان ز عشق که بر جان و دل چها دارد نه کم نگاهی آن نازنین ز به مهریت و کم ز دست کرم میشود پریشان پس و را چو خشم سیخ نگفته اند بجا بست جفا و ظلم و ستم مهر و التفات و کرم با صبحین خدا هست گردل عالم </p>	<p> بلای پیچیده وصل صد بلاد دارد مگر معایده چشی وی از چها دارد بزرگ غنچه که صد چاک از صبا دارد مسیح انچه بلب لب است او به یاد دارد زردی مصلحت است انچه او را دارد خوشامد که جفا بیند و وفادارد </p>
<p> در از دست دعا پیش کبریا دارد </p>	<p> در از دست دعا پیش کبریا دارد </p>

<p>دلی که داغ نه از عشق کبریا دارد سنن گره شود اندر گلوز پاس لب چنان سبک بر پیش میروم که جاده ما بجام ماست رحتی که ز دل تقوی از چار سو بوس و فکر باطلم گرفت ز دست و بازوی قاتل شرکایت دل چو لاله زند شعله باز داغ جگر نگه ز عارض سیمین او نگردد باز ز دست دوست عروج و نزول برانم</p>	<p>ز نقش سکه تنی نقد نار و دارد دل و می که سر عرض مدعا دارد نهار خیز نباشد به نقش پا دارد نهار عریده با شیخ و پار سا دارد فضای سینه ماعرض کردا دارد که گشته اش ز حیا چشم خونبار دارد گمان بر ندر حقی ایاغ ما دارد چو حسرتی که به زرد اینیو ا دارد بزرگ کاغذ بادی که در هوا دارد</p>
<p>نصیب غیر شود زرقی باز گشت خن حقیر طالع ما بخت آسپا دارد</p>	
<p>دل چو به پیغمبریم غزبه تقصیر بر و صدید برانگن هنوز راست کرده گمان راحت خواهم بود خواشید بیداریم راه برون آمدن گریه ضبط نیافت عشق جنون خیز خواست نادیدارگی جزو چو از کل خویش چو خورشید نیست نیست دیر میگر هست فرومانی از پیکر و جود امور جد و جدازمست</p>	<p>ای روی خوشوار او دست به شمشیر بر و عشوه او تاب رزم از تنگ بخیل بر و لذت خاموشیم کثرت تقریر بر و نامه اعمال شست حرف ز تقریر بر و عقل بودیم و گمان پای بخیل بر و شیر تریان را بجایه از ره تدبیر بر و دانه عقاب جوان گز عصافیر بر و آنکه تن آسان بود رخ سو تقدیر بر و</p>
<p>پیکر انسان حقیر است شمشیر صاحب دل چه به اصل از سه تصویر بر و</p>	

<p>حسن خصلت این را و چاره زند سپرد عفو کند یا در مجرم خود را مهربان هیچ چه نصیب این پیشگاهند هر که ز خلق حسن با سپهر ساخته شعور جنونم خلق خوشتر است تا سدی صوم و سلوة ترخ اندیش سپهر شد چون هم شیرین بود که به او صورت از قمار مور شد از این کام</p>	<p>سحر و شوق نقش را از سر تاثیر برد راحت دیدار از محبت تغیر برد بیعت او از دلم ز غبت تغییر برد زاده عاقبت از تشکر و شیر برد خوش سر افیل را شورش زنجیر برد چشم و نوا از سر زنجیر تغییر برد تا شودش زنجیر گم صبح تابش برد حص و بود از دعا مایه تاثیر برد صبر درازی راه از دل تنگ برد</p>
--	--

گرچه نام دگر نامه نوشتم حقیر
 شمع بر اسرار مایه ز تحریر برد

روایت دال مجرب

<p>گفتار از کرد اند را اثر اند به بند مال کار سخن اهل دل نام شیرین سخن که اهل عرض گفت از زبان حمد و سپاس است چون گفتار شیر خوار</p>	<p>دانند هر که اهل دل است از تشکر لذت گفتار از لعل بخايد دگر لذت از نخل بدست شربت نیابی تشکر لذت با گفتار ز طفل بود بر پدر لذت</p>
--	---

نصیحتی بر من به چشمی زبان شد از حقیر
 که اندر مرض نذاکفته نبود و تشکر لذت

<p>شیرین سخن گو که بد کام جان لذت زین نصیحتی دگر نبود و جهان لذت</p>	اوله
---	------

وله	
سوزش دل توان کرد در قلم بر کاغذ	هر که بنوشت کند جوهر و ستم بر کاغذ
ردیف را و جمله	
مطلع	
<p>میدید هر کس چنانچه زخم دلم را می دگر هیچ معبد نیست خالی و پیرانه را حرم نیست واقف تر ز کوی میکده و بنی فرقی از نگاهش زندگرم و دمره مرده زنده باز عرض مطلب به پنهان شاه دست از ادب همچو کسی ماه کو افتد بر یک آبشار</p>	<p>میرسد در مرا از مرهم انزایی دگر هست سوداگر روز از جای آفتاب دگر آنچه فریاد ندارد حاجت را می دگر عشوه چشیش مگر دارد ادا با کسی دگر وای دل کو دهم دار و تناسی دگر محمل را باشد بنظران نیست ایلائی دگر</p>
کم بود اندر جهان مشتاق دید خود حقیر رنزد از این ترانی برای مای دگر	
<p>هر چو شود دگر پرورش غوغای دگر هست از حق کن طالع این غیر نایک و دگر جاده کوشش بس با رکوب دل ضعیف حسن بانوان دگر آئین دیگر بسته است هر ولی نبود که نتواند کشید از عشق ناخدا اما دست گاهی نیست که اگر بکنار</p>	<p>هر ولی نیز نگر و چشم و تماشای دگر این ره عشق است نه آن نقش انار دگر می نه بجای قدم افتد مگر جاسه دگر میدادشیدای خود را حکم انزایی دگر چو که غم بود سنگین ز غمهای دگر سنج بحر عشق نبود همچو دریای دگر</p>
در سر و کیف ما نبود همان غم حقیر ساقیم ریز غم غم خویش مای دگر	

روایت از اسرار

<p>پرواز کرد جهان ز تن دیده و اسرار چند که دست و پا زدم از گزندش موج غوغای حشر بود بگویش به نقش دل خون شد و ز نوک شره بر زمین چکید</p>	<p>طالب گذشت و نقش و تمنا بجا بود بر حالتی سوخت دل آتش از سوز رخصت نهاد طالب با شمشیر جاسه نهاد دل خود در گداز سوز</p>
--	--

پایان و عهد هر که شکست و هم شکست
داری حقیر از دهنش مدعا هنوز

<p>چون لعل در دلم هر روز دیدم و دورم بود با که گویم حیرتی دلی را که اندرین وصل عاجزیم در وادی حیرت و تو تصویر لعل و شب گنج لعل از ملکوت شب باک نیست از زمین تا آسمان دارم نگار و زلف و شب هر دو عالم از تجلی رخسارانی است بست با نگار لعل و فیاض بیکشان بیتوار دشمن جان گشت از این</p>	<p>باده اندر بام میبارم و غوغای سوز پار در آغوش سپیداریم و میبارم سوز بال و پروازیم و از میرزا میبارم سوز واغ دل سوز و رنگ شمع کافور سوز لیک سوز و در دستان پرده سوز و انشاید آقا بجز سوز سوز دارا ناالهی سوز و سوز سوز میندر سوزی تن شوی جز سوز سوز</p>
--	--

انقدر محو جمال باز خود گشت خفته
نیچکد نور سحر از شام دیگر سوز

<p>پروای نه حال سوزی با سوز سوز از خوشیش پیش پیش سوزی سوز عزت گذشت و فکر تو این و آن بگذرد</p>	<p>آفتاب ده در هم پیچان و سوز برگشته و نه دی بر قفا سوز رفتی ز رخ کرد نه بخد ما صفا سوز</p>
--	---

لله اشعرا الفی و حق سبحانه جازه ۱۲

که تلاوت است و حق سبحانه که در دست است اگر از خطاست

موم ریاسکن بخور از جام پور حق	از یار در مانده اندر تقا هستند
فی الارض والسموات غیر او حقیر	ناید به چشم حس تو جز ماسوی اسنور
ز آب و گل بگذر چشم دل بجان انداز دلی که عشق ندارد در مینه بیرون کن اگر گفت کن بگو گفت آنکه کرد تمییزش چو در هوا انگنی تر کشت بو دغالی آهید نفع اگر داری اندرین بازار اگر در منزل آن به نشان فی آگاه	کنند بهت بر بام لامکان انداز حق از مغز اگر باشد استخوان انداز نظر به آمو و امور کن فکان انداز پشت چیده یک تیر بر نشان انداز خست هر چه بود و کف زبان انداز قدم به نقش کف پای شربان انداز
درین سینه جاده بخت هم سرور نیست حقیر	بیا میکده خود را به چشمه کشتان انداز
نور زجت را نفقت ظلمت زلف دراز باشق و دیدار تو جز تو نخواهد دیگر عشق بود بر فلک طالب اگر صلاومت سرکش را فدا ده باش تا به رحمت کنند	چشم به بیند به شب گر چه بود در دیوار نزد حقیقت اثر نه خورش از حجاز علم و هنر میگشاید سوی نشیب فراز بر شکسته پاشاه بود چاره ساز
رسم سلیمان بود مورد وازی حقیر	زان دل محمود شد بسته زلف ایاز
نفس به نفس از قرب حق و هد آواز بجا ده که ز ظلمت بصر بود عاجز زیر نو آنگه ز دل خیزوت کن تفریق یکه خسته بر سر بر گیری ناله ز غل	بگوش او نرسد هر که نیست همراز ولیل و میر آن راه میشود آواز یکیست کفر گداز و یکیست کفر طراز یکیست محروم و نعل در گری بود احوال

<p>خست از دل و تن خردت یلپاکن نمای طایر قدسی به لوبه و گرسنت</p>	<p>که اوز بانگ و نوا یلپور گوید از صفیر اگر چه بانگش ز کمر شد انبار</p>
<p>حقیر گر بود دستگیر سپهر طریقی نقد و سوسنة عقل در تشنه یی نزار</p>	
<p>روایت سیمین هلم</p>	
<p>اژ ایل قال را زینت به سخن میرس واگوش کن که بشنوی آواز قمر نعال انصاف و دین دهر چه در سپهر و ش گر راه کم کنی به طریقت خمش نشین تا بانی ست چیز اگر پیر شد به عمر در چو عشق به چو حساب پیر که شد فنا که گفت گذار و سوز چکه شمع را به بین</p>	<p>سر لب بخوش که از حرفه نالان میرس خود با تو جبرئیل گوید ز من میرس در جام سبکین در شوق کمن میرس از بهر خضر صبر کن از را به زن میرس ز ولادت جلال به هم مردوزن میرس کافور و عطر و غسل ز کور و کفن میرس پروانه را از ساقون و سوغتن میرس</p>
<p>غنچه اگر حقیر ز باد سحر شکفت ز دوا نسا ط و عشوه با دین میرس</p>	
<p>بر نی آید امید دل ز دست هیچ کس من چو از خود رقم آید و رقم نشست چو جاسوسی که میگوید زنده اسرار عام تور و گاوای از نظر گرد و زنده از چا</p>	<p>یک نگاه مهر لطف آینه چشم ایریس خود دل را بخیر این را چون به کس یک دمی غافل مبادت از درد و زشت میداد ایل خرد گشته بر آواز جیس</p>
<p>هر که باشد پاسبان بر نفس خود سب حقیر که بکرم سرتقه دستش را کی گیر عس</p>	

بادرد دل بسیار و بفکر دوا مباحث
 همان خوان نعمت اهل ریا مباحث
 لب گن خموش و بر سر چون پیر مباحث
 خود را بپوش و راهبرد ز رخا مباحث

اول سخن حقیر خود را و سخن دوم
شونده باش منتظر مباحثات

کند خلق و دهن از تنگی سیل پنجشیر
به بیداری چو می بینی خجل پشاست
تعلق که بود مانع اگر طبع روان باشد
از آن جهان بر او نشتر فرب که به یار
لایق تشنه از رخ و لقب دیگر میزاید

مگر از خشم که آب بقا موجب است شمشیر
پرسن از اهل باطن تا کنند شرمی تپش
نه بندر پاسه دریاگر چه سبزه و زغیرش
که این از بندو بنیادست دریا و دریا

حقیرانگی بود یا ستم و زرگر طرقت صہبائے
مسار و اختلاف طرقت اندام نشہ تغیرش

بر زمین افکن سر نخوت زد و ش
تا تو داری گوش بر آواز غول
گفت الا انسان سری باز گفت
نست ما را حاجت دلال عقل
گر ملول آئی ز وسواس خرد
ای حقیر از لب فرو بستن چه سود

معنی اسدا کبر کن به گوش
نشوئی الهام از بانگ سروش
سراسنا نم ز حق این را نبوش
او خدایا دل و من دل فروش
رهین کن خود را بدست می فروش
از خموشی کن لب لال را خموش

سید محمد علی حسینی

لے جیو کائنات سے ہی دنیا میں تہ تحول حق تعالیٰ است کہ انسان بزرگ دست و پاوار انسان پرستم اور پش پند چوں سینچیدار مرست بخشی بقدر خوا

<p>کفرست شکایت بجاییش از چشم و کیمیل و لعل نوشتین پروانه لبوخت و شمع گداخت فرایده خورش ببل از پستیت دل را سر شکوه عدو نیست میر و خرد و قرار دل سوخت بر محبزه میع خند جاد و آموخت سامری را و کینه او ست مهر و جوش جز غم زنگار و تبسم</p>	<p>شد ملت عاشقان بجاییش که درد و دگر گوی و وایش لای وای ز عشق و ماجرایش گل گوش شد دست بر زایش شد دشمن جان خود آشنایش فرایده شعله حنایش خلخال ز عشوه بیایش آن بندوی چشم برده هایش رحم ست نهان هر خدایش صد عشوه بیان است در آتش</p>
<p>نزد عشق حقیق خاموش و تیر از آتش</p>	
<p>روایت صادق</p>	
<p>از از حق خوش زندان علی الخصوص پرواز نور و گل نه جدا میتوان شمید</p>	<p>دگر خود گو به مسلمان علی الخصوص حق را بجز زبان خود ای جان علی الخصوص</p>
<p>شور از زبان بزرگ شو حقیق شور دست منع بر در سلطان علی الخصوص</p>	
<p>کسی گفت سخن با تو از ره اخلاص بسی حرف سخن دلمار نقل بردارند حقیران و گدازان ست حرف زاری</p>	<p>دان نسانه چو گوید بزرگفته خاص به مضمون دل پر در سوره اخلاص ز بند نفس نمین نیانت که خلاص</p>

ردیف طار

شد نسوخته قمر ز رخ و لستان غلط رازی که از نوشتن گفتن بدون بود سازد شناس تا به بر جهان بجان جان از کج شربت راستی آموزد است بجان یا بد و چو حسن ز عشق و عشق حسن	باله خط کشید که شد بیگمان غلط جویند و کتاب همه اهلان غلط رفتن بیام به مدی نربان غلط تیرانگان کی نه فتنه بر نشان غلط ترجیح برگرد چو دی باشد آن غلط
---	---

خواندی چو اسم رخ به می کنی که حقیر
شیرین ز نام قند چو گردد بمان غلط

ز دوازده که بیال کبوتر هزار خط چند نامه بر بجهان خواندن خط کس	بنوشت در حجاب خط مانگا ر خط هر خط از رسان گفت آن نگار خط
--	---

این هم در بیخ و است که نه نام کسی
نام حقیر ثبت کنی بر کنار خط

ردیف عین جمله

از گل کند گیسو چو وجود و نشان شمع گل ز دهان شمع چو سازی جدا بجهت نوری که از سبیل آید آن خط است گردان کتاب سیم رنگ رو سپید آن نو که سفید و سپید نیست دیگر است	پشت حرف فیر گل نذر دمان شمع گرد بلند شعله آتش بجان شمع بر جای مغز و دود استخوان شمع باشد سیاه بام و روانه و خان شمع نهد و درون شمع نثار در جهان شمع
--	---

همچو شمع
در دهان
نور می آید
چو شمع
در دهان
نور می آید

	<p>در خواب بین که دیده به بیدار نوز خاص آنجا حقیر نفس و نباشد نشان سمع</p>	
<p>در چو اگر باشد تو آب ۱۰ در مریغ مهر شود مگر آنجا که شمس که طلوع که مان خشک چو هلو انایان بدو گناه کار از آن به که سر نهی چو خضر که سر نهی چو خضر از آب و مریغ که یاد آورد از صانع در مرتبه مریغ</p>	<p>در چو اگر باشد تو آب ۱۰ در مریغ مهر شود مگر آنجا که شمس که طلوع که مان خشک چو هلو انایان بدو گناه کار از آن به که سر نهی چو خضر که سر نهی چو خضر از آب و مریغ که یاد آورد از صانع در مرتبه مریغ</p>	<p>کسی که در عزم دل خمیه به سر رکوع شیر سیاه نشد روز از خرم و شرم لذت نیست طعامی لذت گیر سنگی است اگر طاعت و تقوی رسو شود طاعت ز آب گیر و صو کن چو مردم دیده بهت پرستی من طاعتی من از کفر</p>
	<p>حقیر کوزه شکن ریز آب چو در چو که قطره بجز شود گریه بجز شد چو</p>	
	<p>روایت غنیم</p>	
<p>که جز و بال نباشد گر کمال دروغ که که نه موج زند در دولت خیال دروغ با خورش نباشاند صف نقال دروغ که نندید که شد یار و زبانی دروغ باطن ست بلابل چو لاله دروغ نه سبز و تازه شود گاه با کمال دروغ</p>	<p>که جز و بال نباشد گر کمال دروغ که که نه موج زند در دولت خیال دروغ با خورش نباشاند صف نقال دروغ که نندید که شد یار و زبانی دروغ باطن ست بلابل چو لاله دروغ نه سبز و تازه شود گاه با کمال دروغ</p>	<p>بترس از حق و هر دم حذر نقال دروغ نشین به صبر و بکن راستی مصاحبه اگر چه در دل نادان نخست بود غریبه چو بهریم است در انجام طعمه دروغ نظاره است چو سال پیش تشنه لبی سبک بچشم خلایق به پیش حق مردود</p>
	<p>دروغ را نه فروغی اندر حق است حقیر در انبساط فراید بدل طال دروغ</p>	

رویت لام

یک گوشه دل صد فکر باطل
انبار کوشه حوران و غلمان
درس دبستان از هر طفلان
موسیقی ز صورت مضمی توان یافت
ناموس تقوی پر یاد دادن
از عقل بگذر در عشق رو کن

محمل گران شد درست منزل
بگذر از هر پیچ و پیران چاهل
علم آبی است در غنچه دل
گنجی است مضمی در غنچه درگی
بیست بدست پر از چاهل
تا پاک گردی از فکر باطل

بر نقش صورت بوی چاهل
بیلی حق است نماند

بر نقش خود گشت از لوح زائل
از آب سر شکم فصل دل ما
بسمان تالوع در سمیت است
منطق بسوزد خاموش پشیمین
تحقیق دانش علم و نور است
گشت محلی با سر سبز گردان
یونان از یاد و گل سر بر آرد
بر روز خورشید با خلق سر ساز
و سواش قلی غول بیابان

آسان نماید هر سر کار مشکل
کین در کندن اند دو در گل
یا سنج صبا یا تیغ قاتل
از خود علم جو هست مشکل
پیشگست خاری در دیده دل
از آب چشم و روز از سر دل
صد عشو ساز و سایل ز محمل
چیزان شمع سوزان بر رو محمل
خضر ره او بتیاسه دل

در چشم دانا ندان حقیر است
صد علم از بر روز خویش رخا قلی

سجده از هر زانو در هر حال

سجده از هر زانو در هر حال

<p>دل ندیدی چه بر دل را شنیدی نام دل سکه دل ندانند بندگان هر چه با چشم آن یکی باشد و بنویس آن را در دست زبان سدل باشد و در کبر و اعلی ز دور بهست تفسیرش گفتن ز نوشتن در سر گفته اند دل نماند هیچ اندر کن فکان تا یکی از نفس عالم در حقیقت سر بر یک نفس کن شوای و راه کوی امان</p>	<p>بچه خبر از جمله باشد جبره خواجهم دل پیران زرشک که گوید با تو و ده نام دل سیومی نیلوفر گفتند اسم نام دل لاسن یعنی سر مقام است یعنی نام دل اندرون خود نگذازد و هم انجام دل ابتدا دل تمام دل آخره انجام دل چشمه عالی کند یکن بیایم نام دل آتا بد از وصل جان جهان ترسم نام دل</p>
<p>طرح دیدار کند اول در جهان هم دل منزل دل به مقام دل پیران بابا بهست و تبیین معقول عقل و فنون هر چه بر دل را شناسد بهی خود شناس</p>	<p>چون در آمد در سرم از دیر کرد کار دل ای دل تو دشمن دل و غیبت یار دل آه دل منوس دل صد آواز دل نهادر دل تو ز خود غافل چه عالمی ز نام دل</p>
<p>نور حق باشد شقای دل تو گل خوار حقیر زبان به پیروی تو ماند و ایما بیار دل</p>	<p>نور حق باشد شقای دل تو گل خوار حقیر زبان به پیروی تو ماند و ایما بیار دل</p>
<p>نور شد بدست پیش نور دل ما شقی و معشوق عشق آه دل که ز نذر خمی کز و سوز دگر در خم ابروی و در خرگان یار انجام است چشم فتنه زار</p>	<p>یک شر بود که نذر بر طور دل هم نظر هم ناظر و منظر دل گاه باشد مرهم کاه نور دل که بود خنجر گاه سا طور دل می دل ست و تاک دل انگور دل</p>

صمدی گوشت آمار اندام

صمدی گوشت آمار اندام

دل را شناسد که بگوید دل را شناسد که بگوید دل را شناسد که بگوید دل را شناسد که بگوید

که بود اندر وطن همچون غریب	متصل فاصل قریب و در دل
هر صید طایر دل اسلحه حقیر	که بود شهباز و که عصفور دل
هر شد و چو می و چاره تدبیر دل دل که باشد کس نیگوید مقام دل کجاست با درسا کن کند یا بکوزه آورد این چنانچه او دست عدالت داد و داد	اسم عظم گو که بکشتایدید و تسخیر دل صاحب دل هم بود خاموش و تعبیر دل یک نتواند که دارد بسته زنجیر دل جان به تعزیر او فتنه رساند اگر فتنه دل
اسلحه حقیر آخیز دل گفتم که راز دل مگو	گوش گشتم می شنیدم به نفس تفرید دل
من چو می صلح میجو پیر من بکار دل کوه و دریا داشت و جواهرش کسری بام چرخ شیخ را دور آر و بر من را در حرم اگر وایان شفق باشند در صوم و صلیحه هر سحر دارم سری معبد ولی را اختیار که کنی غایت یک لحظه باشم مخویار	من ز دل بیزار بودم ز من بیزار دل کتر از یک گام در جلالی رفتار دل هست به فتاد و دولت باشکار دل اگر نه خائل در میان نشان بود و یار دل گم کند راهم رساند بر در چهار دل از سر غوغا ز توایم میکند بیدار دل
عشق آمد بر داز و شمع عنان دل حقیر	شدد بر جانم ز صلیح و کینه و بکار دل
از که پرستم تا بگوید نکته اسرار دل تا فلان خود خدایتا بودم که سینه تاب سزایان رنگی تغییر سازد بر ملا من که زنجیر و عنبریم راه انداز از	عقل کل طیر است اندر عنان تار دل آبند و بروی خوابم تا شود بیدار دل که به پیش چشمم باشد صورت دیار دل وای پیر می که یزد و شمع نهاد این ابر دل

<p>سخت محکم عهدی بندم بوقت شب حقیر باز پیمان بشکنم هر صبح از انکار دل</p>		<p>گل درآینخت زبیا ز زبان بلبل دای این ظلم و ستم بر دل و جان بلبل بهست بوی گل تر روح و روان بلبل شرح چاک دل گل باز زبان بلبل آشیا نزارغ به بند به مکان بلبل تا که افشا نشود راز نهان بلبل رگ گل تا خسته بارشته جان بلبل بشنوم تا گل و گل ز زبان بلبل یک دو چه بود به گشتن نشان بلبل</p>		<p>نیست برگ گل ز نگین بدبان بلبل جو رگل خون خزان آفت دام صیاد جای خون رنگ گل آموخته دار دل و انچه به شمع گشت از پر روانه بر سر چون کند بنقله نوازی فلک کج رفتار اشک بلبل گل نوازش بشنوم خواند آنگه در عالم یک روح و دیده به انصال دو شانه وحشت دل جگر گستان فتنه دیدم آنجا به برگ گل تیغ خزان</p>	
<p>تافیه نوکن و بر جوان غزل تازه حقیر هر چه باقی ست بگو جمله بیان بلبل</p>		<p>شکر خنده گل گشت دای بلبل کس سحر باغ نشد راه نای بلبل رنگ گل کرد منابندی پای بلبل پیش گل رو که دینار به پای بلبل با عشق آفت جان شفت و بازی بلبل</p>		<p>بر لبیم خوری بود شفا به بلبل جذب به عشق بود در پیر کوی محبوب حسن جوان جلوه کند زینت عشق بلبل سر بازار تو از ان بفروش پای صیاد حلقه گردن تهری شده عشق خور بلبل</p>	
<p>ای حقیر جگر انکار ره خویش بگیر تا کی میروی از خود هوا به بلبل</p>		<p>چون بلبل مست باشد بلبل</p>		<p>می خوری خور ز ساغر گل</p>	

<p>مشاطه صفت صبا سحرگاه به نشست عروس گلشن از ناز نکشاد کسی که چسبیت اسرار</p>	<p>در شان کشت زلف سنبیل باشان و شکوه با تحمل ببیل گردید بخت ده گل</p>
<p>از ساعده حقیر مل کن هر عقده بسته به تامل</p>	
<p>روایت مهم</p>	
<p>دل با کافرو جان بچو مسلمان دارم سید به نقش نگو یا در نقاش عودین ملت و مذہب همست زو سوا عقل خدمت حاجت بان نه کنم از ره کفر</p>	<p>وای این هر دو مخالف نیستند عیب چه بود و چه نظر بر سر نه خیال دارم کفر و دین هر دو فدای غم جانان دارم و دل زود غرض از قربت سلطان دارم</p>
<p>دل زاید نه شکستیم برندی املا لے حقیر از تو چه گویم که پدایان دارم</p>	
<p>شکوه و دبدبه جنس روان میخواهم ز فرش قائم و از چار بالش تحمل طعم ندهد و قهر رضوان به خواستش همان نزدجوی شیرین کوشتر نه سایه دلی</p>	<p>جهان و هر چه بود در جهان میخواهم طر از وز نیت و زینیکان میخواهم انیم فله به بین لامکان میخواهم رجیع و امید و در جهان میخواهم</p>
<p>حقیر خرم گلاست و ختمه فقر ز تو بجز تو من ای جانان میخواهم</p>	
<p>من چو کجشک ولی شریع عقدا خواهم بجز تو ما شایدم هیچ تمنائی نیست</p>	<p>سیوه قوت خود از سدره و طوبی علم نه ز دنیا موسم و نه نه سبب خواهم</p>

ساده بر تنه از کمال کفایت که از خود در این صفا و شریف در آید

<p>افتر خیر تو من لاغری و غم شرب و ز گر دم دیر گیر و درم بے گدوم</p>	<p>مدی غیب تو در صفت هویا خواهم از تو امرار و وفاداره فردا خواهم</p>
<p>مهرم ازین ابروی دل بیابان حقیق دوست وصلی تو از قریب تقاضا خواهم</p>	
<p>دو سله چرخ به شمع ز من کفر دلای را و ز پند و نرم بفرست و منت مدت سوی منت گذران کن بالان غیب با جویش زو اندر دگر در وقت مست گزین بیت و کاش که تمام</p>	<p>ز غامضی سخن زهرت به سخن کفر این پوشتین نشان سبیل من کفر تا که فغان و گریه به بیت الوان کفر ایرانی را چو دجله روان موجزن کفر تا شمع را به شمع منم بر من کفر</p>
<p>دیگر عدل حقیق ز خودم ز سرور در تا خند لب را به چمن بچرخن کفر</p>	
<p>زین پس سخن به شمع و نه با بر من کفر لشع به بیم قدس ز فافوس رخ کشا از هر و طایفان بر دانا شتم نیکو وقت مست مهر تو ظلمت بوز شب را ز زبان عیان کفر از انبساط و جود شیرین ز کاخ خسروی آرام بزو جود عید است جام از من کامل کفر طلب</p>	<p>خود را به عشق شقیقه خدایتان کفر پر وانه و اتا بهوس به وقت کفر گر در لود برهنه خیال کفر من کفر تا دفع و هم مار به خود از دین کفر یزدان پرست شیوه بهر من کفر دراغ خیر پیشکش کوه کن کفر زنگ شفق بجام شراب کن کفر</p>
<p>مشاطی ز نامیه آموزم اسحق تا طرد بهار سخن بر شکن کفر</p>	
<p>خوشی از علم صورت و حجاب زانم بر عذار شاد به معنی تقابل زانم</p>	

لایکیم چون بخارا از دانا کفر را به خسته طایفان از دانا کفر را به

<p>غزوه دل جید نورنج جانان است تاز صفی ساده خاندن تن کو بجزوف بود گرچه بختیکم به چشم خانه غفا به جود حوش ترسا گشت آنگاه دل مجروح و تابه بیداری ندیدیم امن این ریشخون جام خالی داشتیم در کجی هم سحر چای</p>	<p>زده را از روزی بر آفتاب ناکتم اندرون گنج سوزان کتابت انتم کام سخی خود چو اندک کتابت ناکتم زان کتابت از وجهه در طرفت کتابت چشم دل دارم ز خود را بخواب ناکتم تا ز کتابت دل اندر اعتسای ناکتم</p>
<p>به فصل گل به صفای دیده چاره کنم نماده تو به نمودم به عشقه ز اید نه دل که صبر زیدار او توان کردن چو شوره مقدم آن جانجا صبا آورد نشته ایتمش پیش وی چو صوم بکم نداره چو دربان به اندون حرم</p>	<p>در کف غفا دارم مایه عصیان حقیر و امن تر را به پیش آفتاب انداختم مگر ز بهر صفای بازار استشاره کنم فروشم عقل و زرش صوف در کفاه کنم نه تاب چشم که بر روی او نظاره کنم چو گل بوجد به تن جامه پاره پاره کنم ز خود و پاس دل به عرض حق پاره کنم به از در بید دل سوی او نظاره کنم</p>
<p>از آه و ناله شیون محشر بر آیدیم به صفی که نیست و ز کوه و صفت چو غلیل دل کشد از حبس طین آن بلیکم که گر بکشایم زبان حال اند جاد نفس اگر نغمه زخم</p>	<p>ز جود و بهر چو نکشود کار به که حقیر ز چاره ساز چو بیچاره عرض چاره کنم صد انبیاء بر در آور بر آورم فردی روی سست به که نه زلف بر آورم هر بیت که از سحر چو آذر بر آورم شوری انالقی از گل اسمر بر آورم ظلمات کفر از دل کافر بر آورم</p>

له جونی نرا و صیابان کتر سبایان بر آید شرب و زان آنگاه انشور و ناکتم که صوفی سبایان ترک شرب و از ملک نشتر سبایان ناکتم

<p>تانا نامہ راجیب پیر بر آورم گر داز نہاد قلیہ خیر بر آورم از بہر گوہر از فلک اختر بر آورم</p>	<p>بے صبریم گر کہ تقاضا کند دلم از پاسے ہوئے عشق چو گرم تبرک از بہر زب گردن گوش غروس نظم</p>
<p>از یرم حقیر شہد چو در کام تلخ خود از حنظل آب قند کر بر آورم</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>لب شہزادہ خورشید کنیزان آرزو دارم ترنم بے صدائی را تشنیدن آرزو دارم ز نخل قامت او میوه چیدن آرزو دارم ز روی چہا لبش جلوہ دیدن آرزو دارم ز صیقل سوز عشق آتش کشیدن آرزو دارم میں آن مرغم کہ در دام آرمیدن آرزو دارم چو آشکم بر سر شکر گاہ چکیدن آرزو دارم بدوش آہ خفا بالار رسیدن آرزو دارم</p>	<p>بہر شہزادہ قابل طلبیدن آرزو دارم لب لب و ختم تا اندرون شورشی انگیزد چو بس رسیدن آتش از بسوی خندان بہر شہزادہ خورشید برق تاب جسام ز کعبازی چہرہ قند را از بسکہ دل نکست واقعی شہین چو پیدار در حلقہ و لافش نیاید آن در خوبی پیاید بر لہجہ جابستہ اگر دایم دلم سوز و پرواز و چہم باشد</p>
<p>حقیر آن در دہے در مان کہ با صہ جان ہی آرد با این دست ہی از دل شہیدان آرزو دارم</p>	
<p>یو ادوی خود شہزادہ قابل دست نہاد گیرم من اندر رسیدن خود در سہو گاہ کشمیرم تو ای کافر اگر بے پروا ندی تنی بی پریم شدم از خاکساری خاک آفاک گیرم</p>	<p>بزرگ صہرا اسرافیل چو نند شہزادہ گیرم نعم چہ چہان ز دست آہ میر خوشم تر دلم بر دی چہرہ طالع بان شوازم چہ خور و نہ خورم ہر گاہ طراز برق من</p>

حقیر از ناتوانی و کم توانی شل بود مارا نفس در سینه ام از صفت بگرد و گدازم	
ملول تا یکجا باشی از غم ایام ز دور باد و بدوران چرخ بادست صفت طاعت و مذمت خواندن تهنیت در منزل او آغوشان که در تگ یو	بیار باد و بر کن ز آبساط بچام بست گردش ساغر بگردش ایام بست گردش و نه گرفت صورت انجام بست در آن که نشد شمع ابلق ایام
دلمان به بند و ز غوغای دل خدایم حقیر نیست جز این هیچ صورت دارم	
تا صفت قامت تو بانشا گرفته ام از هر وصف دست خالی پداده ام	خاتم ز شاخ صدره و طوبی گرفته ام دوره ز شعله دید پنهان گرفته ام
در دل بهوس بر باد و از نوم نشک لب این درد سر حقیر ز تقوی گرفته ام	
بزرگ زلف چو عمر درازم دارم سواد بخودی سلطان عشق دارم گذاشت دل ماضی در کفم دارم	ز عجز سر برین نیازم دارم بلک عقل سر ترک و تازم دارم که ظلمت شب راه درازم دارم
بود که عکس حقیقت فتنه حقیر و رو بدست آگشته حسن مجازم دارم	
دلالت لون	
ولی از تنی بصورت یکتا کینه از من نشستش و نشستش شد بر خاستن از دل	که نیز لطف حسن معنی نذر مجاز من نیاید شد رکوع و هم قیام انداز من

<p>آب خشک آب تشنه زیر طریخیابی از بستانم بود جاری که گوی سده و طوبی گریز از اهل کاین سکو کافر که خدا خواهی چنان صبر از کف میوه شوق صال او</p>	<p>که جز پیرغان به دل نباشد اهل از من مقام آتکان طامی زالیوان هزار من مسلمان شو که گرد کشف برد تو از من آفتد بیرون ز کوه آستین است دراز من</p>
<p>حقیر از نوح حسن عمل خود اشی بسکین غنی از طاعتم باشد خدا سبب نیاز من</p>	
<p>پیشانی بسیار است به یکر ساز من ز نور چهره صورت پرانغ منوی بر کن به سیلاب شرک چشم باشد غیب عیال من نمادم سر جو بر پایش حق یا خیر کشید ز کین تر حکم کن تر حکم کن که به عنایت چه خبر لب خشک رخ زرد و ملبالم که در غنای</p>	<p>دل بریان بخوان من بود همان از من که بر کو حقیقت غازه می بندد از من ز خون آرزو باشد وضو انداز من پرخوش می نماید باز قائل بر نیاز من ز دست طاعت و تسلیم و از محزون نیاز من ز ضبط ناله و افغان نشد انضامی از من</p>
<p>حقیر اندر غم جانان فراموشی هست بهیاری ز خود گم گشتن اندر یاد او باشد نیاز من</p>	
<p>ز سیر روان که حرفی ز در دهان گذار من ز یکدیگر تلخی عشق مادی شد محو از صورت هنر بر سبکین مای فریب و روی نگین الوان کوبیده مقصود دارم آرزو لیکن در میانه باز دست در تقوی و عبادت</p>	<p>که کس که نشد از سر من جز اهل از من که نشناسد کس محمود ما را از ایاز من اسیر نیجه که کجای شد شاهباز من دود مجازة سوی سبزه از راه عیاز من بند و جام بر چهل من و بر اقرار من</p>
<p>حقیر آستان به بیت بدست شاه خود نشین خوردن که قریب از صوفیه و کنجشک یاز من</p>	

تا که به بند نفس به شهرها گریستن
 اعجاز دیگر است و قضای خدا و اگر
 سر نه زیر خنجر و علاج را بد ار
 پیش منم بشوق صد دم شدن به دیر
 تا رسید و ما ویه کشتن نمیتوان
 بلبل به گل چه گریه کنی کوست جنس غیر
 از صفا گریه زین اشک خوشتر است
 پریم از خود که کاش گناه
 خود را و سر خویش نهان داشتن ز عام
 یک سوره بانه از تمنا و آرزو
 امر و زنا شک ریز و غم خوشتر بخور

از بهر جور و جنت و طوبی گریستن
 باید بدار و گیر مسیحا گریستن
 بر چنین مسجل و تقوی گریستن
 از بهر کعبه گرد کلیسا گریستن
 الا به آه سرو جگر یا گریستن
 با صد نیاز بر در غنقا گریستن
 افزون بود عیار دل از نا گریستن
 تدبیر و چاره چیست بگفتا گریستن
 با خلق قافه قافه و به تنها گریستن
 بر چنین عبادت و تقوی گریستن
 تا واری ز رحمت فردا گریستن

خواندی حقیر اسم چو در صفحہ کتاب
 باید به جستجوی مسیحا گریستن

به شنب به چرخش ستاره نمودن
 کشد لشکر غم اگر صفت بمیدان
 خستین به سر تیغ خوردن چو تانه
 به زاهدان خشک لب و بدن از صوم
 ترا از عدم بهر کاری فرستند
 امانت بر روز اول هر چه دادند

از آن به بنام وصال تو مردن
 دلیرانه در معرکه پا فشردن
 پس انگه زلفش توان بهست بردن
 به زندان سیکش توان باده خوردن
 به غفلت حرامت بود خواند خوردن
 اسیر بودن و باز باید سپردن

ز جان کردن و نزع عارض نشین
 حقیر از بردی تو از پیش مردن

<p>نگارن وطن از علم آواره کردن نه نمکین نشستن در بخور عی تن اتو بر کشیدن به تن از حصیری به خوشیش آ و بر عیب خود چشم واکن ز بارای که نفیارت بی روی رسانند گر شستی که نبود غرور پیش میا چو سلامت بود در عیارت عیارت عیارت</p>	<p>ز عین یقین جلوه نظاره کردن به جاری دل توان چاره کردن تبیای شجر چو گل پاره کردن همه بر دیگران سخن و پنیازه کردن ششام دل از بوی اوفاده کردن در اوقات آنم بر نذر سیاهه کردن ریاضت به یک کشف آواره کردن</p>	<p>فغان بجز این راه نیست</p>
<p>شیفته حسن او هر روز زان پناه صورت خفیه است خط سپهر تو انچه گور و کفتم فکر چه پیوست باده بخون خیز به جامم برین دل ز تنگای پوسه ندارد قرار سایه گلگون چه پیوست شد خفته ماسکه ز صبا بشکفتند</p>	<p>چاه ناه به ریح ندرج بر فغان شد بر عشق مرا راه زن میچو حباب است یکبار در دهن تا نه توست ماند در دهن چون نفس اندر سفرم در وطن از قرح چشم تو به هوا چین لیک خدو باد ز طریت یمن</p>	<p>تو این هم زبانی از شمار پاره کردن</p>
<p>نشاط و جرجو شود به دل زنان کن می نبوش که دیگر بوش ناسی باز</p>	<p>لے من و صد مجز و نیازم حقیر وی تو ستم بر دل در جان من</p>	<p>تو کات نفس امارتی نه بر زبان کردن وگر نه کیف نرمی هست بر گران دن</p>
<p>له قرارت بالکبر بر وزن هدایت یعنی خواندن و با مصلاح نام علم تجوید و الامایج بر آوردن حرمت و این نظار وزن مکتب خیر</p>		

		حقیر در حرم دل که دست می دارد بغیر سعی قدم سیر لا مکان کردن	
چون	مکین درون کس است در مکان چنین	خون بود که کار را به لا مکان چنین	بجا و نه بود نعل و اثر گو نه مرد
چون	درون قطره شبنم حقیر که پای	در نیم درون صدف توان چنین	
چون		ردیف و او	
چون	بگیر رنگ گل به زده از رنگ خنای او صدای تم باذنی خیز از آواز پای او به عمر خضر خد گشته تیغ ادا سب او گل خورشید پیروید بخاک از نقش پای او فرب نوید به بر خطه چشمه چشمه زای او که مرغ فکر من پرواز دارد به پای او پیر بند دست و پای صید از لاف سالی او مگر گویند واجب بر خاشاک خون به پای او روغای عاشقان باشد به پای او بیا موزه ملک را به چشم خفته زای او چو از کسیر پری بگویم خاک پای او چو انی شد شهید از خمیر زار و ادای او میخارا بگو اصلاته که شد و روای او	شود فرش زمین چمن چمن از نقش پای او کس که کورده شد در انتظارش زنده میگردد ببخت قاتل آب آب زندگی ریزد کف پیش نجس عارض جوان شرف از منفی تازه خواند به دم آن خال شکش بوصف چشم و نقش مطلع دیگر یاد آمد هم آه سوگون گیر و چشم سر به سالی او دیت بر دست او نبود قتل است بگین او در بحر و وصل او در دل غم و شادی نیاید کشت در دام زلف غنیمت مگردن زهره دل خود را بر کجیا چون خاک بسیاری همنون عاشقان بر او من و کشتن او حقیر این عشق اندو لم روزانل اند	چون

بیت باغ فراوانی که در میان و اطراف خود دارد حتی از زمین و بوم و حیوانات و درختان و گلها و میوه ها و...

ز پهلوی به پهلوی تیم در اضطرار تو
خویش را ز در دل تا بیایم اینجا میجوئی
چو در اینجا کساری بر تنائی میجوئی
چونم نغمه دل من فریاد دل بر اندازد
و پیر من به تربت کس نمی رسد کسوتی
و طم بر دی و از دل دارم پهلوتی کوی
و طمخ ز نهنگ که کثرت عطسه فریزد
نه چو شمشیر میخوایم نه چو ان نه علمای
مرکز او کی ه نظر یک چو سنا نرم
تقصا و اسن کشان یکسو قاضای...

دل نادان بگو با من چو سیر و قرار تو
نهان گنج معانی دارد این شش و نهار تو
شود از پره دل جاوه گردی نگار تو
دلگیر بهر یابد ز آه پر شرار تو
نگر احوال تو باشند دایم یار غارتو
غارتو کم کسل را دم بتو بر آفتاب تو
صبا بوی رساند که ز لعل مشکبار تو
پیران و روضه ان چه کار آید مرا در انداز تو
نجیر این دل دارفته ام در اختیار تو
برون ناید تن رو هم نورست از غارتو

قد ز نوشت حرف عافیت بر لوح تقدیرم
عبث باشد حقیر بخت بد این کارزار تو

خاک شومیه جز خاک تش سوزان شو
حشمت دنیا خواه سرکشی از سر نبه
صامت و ناطق ز مالگ نبور ملک
صابر و قانع کجا صاع ستابی کند
از همه پیرار شود و همه نه نشین
چو شب قدر باش از همه در زمین
بندۀ فرمان پذیر عجز و بچاره باش
شب و روز یکجا است ز لعل و خرد تو
مسلمان محمد از صغر جلوه گر کن

سرزمین نه چو آب باد بریشانی شو
سبزه پا مل باش سرگستان شو
صبر و قناعت گزین شاکل و دران شو
علی تبو کل سپاه کف و تیرمان شو
جمله حق و اگر طالب بسیاران شو
تاب و تپش و اگر از همه در فلان شو
مورچه شوای حقیر غریبان شو
قیامت کند طوف گرد تو
که بیعت کند بر همین برید تو

این بیت
در وصف
نور علی
علیه السلام
است
و در
تفسیر
این بیت
است
که
نور علی
علیه السلام
در این
جهان
و در
آخرت
است

<p>سایمان بر بقیعین میخیزد خندان در و بام از بلبله اوست روشن نیم سحر با تو ای گل چه گفت به اندازه خویش خود را نگه دار درون کدر یار نداشت که باشد دید آنچه هست بود می آید بجز آن رفت ست علاج از دار سوی و با قضا صد شای دم نزن</p>	<p>که خاتم برد اهرمن از بد تو جلال جانش مگر شد سید تو که صد جا قیاس شد قیاس بر قد تو که با پیشتر نگذرد از حد تو همان مثل نیکو بود یا بد تو همان بنیم از قامت و از قد تو هر عشقی تو که می داند سر به تو که گویشم بر آواز پر آید تو</p>
<p>خبر از زلف میل عشقش ببلبل شربت و ساقی و ساقی و ساقی</p>	<p>خبر از زلف میل عشقش ببلبل شربت و ساقی و ساقی و ساقی</p>
<p>آنچه بگوئی بدل خویش جو آهوی دیوانه بر پوست شد چون بود آید تند و راستی جان دلم مسکن محبوب با ایستاده اند تو لوبه خوان اگر چه انا الحق بنو معرفت کفر تا به طالب ویدار چه سپیل بناتایه خطیر رسان</p>	<p>دل از پیوستن تو بیای می دشمن دل یکیش شکر چای تا تو شکستنی به پای او و ای که ز آواز سگ کوه بگو از ره حیرت شکر سوبه سو لیک بخویش به معکم بگو راست مثل بوسه به پایم کو آب زار برقی بر نیم به جو</p>
<p>آنچه بنما خنده کل از خطیر نست تنایه گر آرزو</p>	<p>آنچه بنما خنده کل از خطیر نست تنایه گر آرزو</p>

روایت با سحر

اندر کجاست آنچه تو دیدی در آنکه
 پاکست ذات بخت ز صورتی و غوی
 لایه آنکه همه آب روان شود
 آن رشک جوید شد از حسن جهان
 از بیم خنجر شره آبدار تو
 خود را به بین ز غور که چوئی و کیستی
 گروسی یار صاف نه بینی چنانکه هست
 خلعت فرو دانه تن خاکی بجان پاک
 نمود نقش غیر بجز نقش خویشتن
 اگر نقش هستی تو سرو بود بشو
 گلگونه ریاضت بر روی خود مال
 هرگز نبرد آنکه نشانی نلو گذاشت

تخت ز عکس خویش نهادی بر آنکه
 گر صورتی بود بنماید هر آنکه
 از عتوه گر نظر نگند اندر آنکه
 دارد بایست خویش در انگشته آنکه
 پوشید جوشن آهنی از جوهر آنکه
 از دل نهاده اند ترا در بر آنکه
 صقیل کن و سپار بر و شکر آنکه
 اینجا نه صاف گشت ز خاکستر آنکه
 هر چند غور کردم و دیدم در آنکه
 خوش آنکه صاف باشد ولی جوهر آنکه
 حیف ست عیب خویش نهادن بر آنکه
 یاد آورده نور ز اسکنده را آنکه

لایه آنکه در انگشتی و انگشتی در سحر

روشن کند رقیق دل می پرست را

از ماده پر حقیر شود ساغر آنکه

روایت یابی

چه فهم و فکر که در بند ما و طین باشی
 سرور محض چو جوئی بجو در رخسار
 ز عقل و وسوسه این و آن نظر بردوز

ز یار غافل و باغیر نخستین باشی
 چه علم و عقل که هر نقطه دل خیزن باشی
 که نور مودت دیده یقین باشی

<p>گر نیز از عمل زشت تا بر وز جزا تعام روح بچو منزل نفس در یاب چو زخمه بر برگ جانیت ز زشتو نگین بوز شمع چو پرده اندر روشن آموز ز میفر و ش بخت بیار ساغر می بزیر چرخ چرا در بلندی و پستی بگیر بال و پر چرخ سیر از جبرئیل کنداره از زبان و فرزند کرده چو نرید</p>	<p>نه پیش داورد او ارشگر گین باشی چو بر دورا بشناسی خدای بدین باشی که نغمه لب تحسین و آفرین باشی نه چو مورو و گیس حبس انگبین باشی ماول تا بگیا هر کفر دین باشی گه به عرش روی گاه بر زمین باشی که بر تراز همه در گام او دین باشی حسب چو طالب غلمان چو دین باشی</p>
	<p>بیا حقیر در دل کشا که منتظر او هست نظاره ساز رخ حکمت آفرین با</p>
<p>دل پر از فکر باز نشسته باطل داری نفس باست جبین غل غولیش مناز گوهر آرزو به کف از ته دریا عواص بال پرواز کشا بابل باغ لاهوت شانه پرجم و بنزلف تو هجوم دلا بر کشم به برقی دل بی تسکین تقویر</p>	<p>نخست منزل زگر انباری محل داری لایه عنان دل خود در کف جان داری خود از معراج و تلالیم تو بسا اصل داری شایسته از برگ گل پالیده سل داری ما شیطانی خبر از رستم و ده داری ملک هم شو که هم صورت چه اثر داری</p>
	<p>عقلست تست حقیر که عجب است پرده هستی خود سوز که حاصل داری</p>
<p>که شود بیدرجی گاه پلائے عجب مهرست کافر بچم صدر نشین کعبه حسن بایه صبر و تمکین دل دین شد تالار</p>	<p>جلوه سازد به کمالی و ذوالی عجب یا بر خساره اوقظه خالی عجب میروم از سر کوی تو بجای عجب</p>

<p>محملی نیست ز حسن رخ لیلی خالی جام گرداب بامست بدیا خالی از عاشا نظر نرگس شهلا خالی</p>	<p>نور از دمک دیده مجنون بر گیر بخت برگشته نشد بهره در ازل کرم دید دیگر بود و چشم کشادن گریست</p>
<p>چه کنم گر نه کنم شکوه وصل تو حقیر که دی نیست دل باز تقاضا خالی</p>	
<p>همان به است که فرق نیازم داری بکم آنکه خود داری ضایع غم داری نیروی تو اگر خود را ستی داری سفر به پیش چو فردا سوسه کم داری کنیز وار اگر دخل در حرم داری چه نخر و ناز بگنجینه و ششم داری</p>	<p>بدوش باد اگر تخت خود جویم داری ز جمل تست نظر گر به پیشم داری ز خانه پدر میکره بیانی فکر چه کاره نیست چه ایوان بلند و صلی نیست عروس و بانوی سلطان باش و نه پیش نقییر و شاه برابر بود بکنج لحد</p>
<p>حقیر دین به سر کفر نوشتار کنم چو بهر نوز محمد چشم بر غم داری</p>	
<p>کشت باد و سر سیر بر طرف داری چو گوش و بونش سوز مرا حقت داری بهشت تیر و نظر بر سر هر داری اگر به کیسه خود پاره خدق داری</p>	<p>چه شد گلین سلیمان اگر به کف داری ز حق ترس که این ترا کند در خلق چو بر هوا فگنی ترکشت بود خالی لبودی چو پیران از ادب خوشی به</p>

عکاز است و عطف با شادمانی است و هر که در این غزل غزلت میسر آید و هر که در این غزل غزلت میسر آید

هم نام باد شاه و همیشه هم چو گویند و نام حضرت سلیمان را هر جا که جم یا جام با شادان جشید آید و هر جا که جم یا جام
آید و تخت پادشاه را از حضرت سلیمان آید و هر جا که جم یا جام با شادان جشید آید و هر جا که جم یا جام
آید و تخت پادشاه را از حضرت سلیمان آید و هر جا که جم یا جام با شادان جشید آید و هر جا که جم یا جام

حقیر نذوق تو موجود فی السحاب و دست چپ فکر همچون خزان در دلی طاعتی	
نصوت بلبل و قمری کجا خبر داری تجیر پرست همان بنید آنچه موئی دید نه هر و مه نه چرخ و نه شمع میدارد بدوش بار تعلق سبک و لیت محال چو سبزه گدازند میر و نذر خویش ترا در گرمی باز از شمس نیست خبر	که تو به عروت زبانی ادا کن در گرداری شون به بیت نگر تو چه زان خبر داری درون خواب ضیای مگر در گرداری حباب همچو صدف که کند گرداری تو سوی منبر و محراب و در نظر داری که دل فریفته عارض قمر داری
حقیر یہ کہ بہ ہما شیرانہ بندی کل چو باہادیر عزم وطن سفر داری	

رباعیات

کیست آن کوزه درون تو سخن میگوید	گاه انسانه تو گاه کن میگوید
درد و حزن نه موشت نه جان حقیر	ایک بی گوش شنیدم که بر من میگوید

ایضا

اشغال و ذلیفه جمله پیر دوست	از قال میتوان رسیدن دوست
این جمله جهان به پیشش است بود	بنیند و دیدن آنچه باشد به دوست

ایضا

حق چیست و چه بالست اندر تحقیق	این مسئله هست بسکه باریک و دقیق
از عقل حقیر حل نه گردد الا	از لطافت و کرم خدا چو نشند تو فنیق

ایضا

باطل چه در گردن ماند تو حیدر	گر هر دو یک گویم از عقل بعید
این باطل و حق نه هم از دل خیزد	و آتش بیرون است از همه گفت و شنید

ایضا

از رفتن پا در از گرد و منزل	وز جستن چو بوی باشد حاصل
از خطر و دل حقیر ساکن چو شوی	باید بالست اندرون محل

ایضا

عاشق همه عمر در غم و رنج بماند	از بهر وصال در شش و پنج بماند
چون ملهم ولی بگفت عشوق توئی	بگذشت ز فلسفی و در گنج بماند

ایضا

هر فعل که نیک گفته باشد یا بد	از قدرت این روی تهوری یا بد
-------------------------------	-----------------------------

بند بنو و حقیر فاعل باللہ	از چہل تو بند آتشہ خود را بند
ایضا	
چہیت ہستی بود اندر ما و من	ما و من باشد عدو سے راہ زن
چون من و تو محو شد شد رستگار	صرف باقی حق ماند بے سخن
ایضا	
این ہمہ عالم درون تست بین	تو بیرون جوئی میان آن و این
عکس خود را نظیر پیدا می زو ہم	ازان شد و بزدست با خود جنگ و کین
ایضا	
طیویدہ محسوس را ہستی قرار	خوشتین را در گرفتار سے مدار
عکس نور تست این عالم ہمہ	خود فراق و موشی ترا دارد نزار
ایضا	
از عشق و عاشق و مشوق بگذر	تو خود مشوق بودستی و دلبر
دل تو نزد باغیر تو چون باخت	ازان مشوق می جوئی پرورد
ایضا	
تمام عمر جو رہی بتوئی حق مانے	تو ہم دو سو ہم از خوشیتن ہلاوانی
بزرگ آب کہ اندر سار نیست حقیر	بمرد تشنہ بہ حیرانے و پریشانی
ایضا	
اے تو محبوبی میان ما و ملین	نام مرگ از بشنوی باشی عزیزین
مرگ روز عید و وصل است اے حقیر	کو ز قید آزاد سازد با یقین
ایضا	
بیرون قدم نہی از مرا سے تن	وہیں کجا کہ راہ ناید سوے وطن

پیش از سحر درون سحر از شب روان	پرسی چو سلکی تو گویند بے سخن
ایضا	
آنانکه جان و تن همه تسلیم او کنند	خوگم شوند و از آب او گفتگو کنند
اصلاً پروزام و نوبی اعتبار نیست	از کفر و دین پیرس که بدایا گو کنند
ایضا	
آنانکه خود نماز ادا و بر و کنند	از آب چشم مردم آب آسایش و کنند
شب شد بهر حقیر چو در انتظار یار	چون صبح شد ز باد صبا گفتگو کنند
نصحت	
ز چشم خود جمال خویش را که توان بینی	بدست خود اگر آینه داری بگمان بینی
درین آینه دل را صورت آینه بر کن	اگر خواهی که نقش صورت جان جهان بینی

دل ز تن تنگ و تن از دل تنیده شد و روز
 خود درین محضه از عریزه برداشتی دل
 گفته شد کیست دلازار به گفتا دل
 گفته شد این دل بدخواه به شما رسد
 اگر رسد بوی زرداروی خوشتر از پیش
 آسمان شیشه خالی است تو مخور به غم
 بهشت نادان که بهشت ز پی دفع خار
 خانه که به معان چون که هر یک خبر زده
 سفری دهد اگر بخشد از راه گرم
 و آنکه از صدق ارادت از سر عجز نیاز
 نتوان گفت چه شد زره لطف و گرم
 بر در پیر میان رفت به ناله و سوز
 جام از باد عرفان بگفتن و آتش
 دل تو چون اسیر خدا باشد و بس
 صبر و تسلیم و فنا ذکر و قناعت و حید
 چند اسرار خفی از لب تو شنید فرمود
 الخذر الخذر از فتنه پیران حول
 اندر یا خرقه پیر شانه و تسبیح به گفت
 نعره از حال زندیش غفیفه فریب
 دست نشانده که رقص کند که گریه
 تا کند صید دل خلق به مکر و تدویر

اینجا صدرا که در کشتی است

صدرا که در کشتی است

با مخالفت چه کند کس چو بیک جاماند
 در بدر خاک بنهر خسته در سوا ماند
 هر یکا گام ز غم هم قدم ما ماند
 گو به رنجور بهمانا به مسیحا ماند
 شکوه دیگری نه ز سودا نه ز صفا ماند
 وین زمین در صفت در تنه بیضا ماند
 از فلک کاسه بگفت سائل صبا ماند
 بر درش صبح و سنا ناصیه فرسا ماند
 تا صدای نه دگر برگز و جانش ماند
 با ادب بر در و کاش چنین سا ماند
 نتوان صفت در او که به انشا ماند
 چون غمی که به عرض تمنا ماند
 تا زدیگر نه دگر حاجت و پروا ماند
 مهر و مکن که زاجبانه ز اعدا ماند
 شکوه و آیتا ر تحمل به مدارا ماند
 که از ان سر نهان جمله هویدا ماند
 چیست نادان که بر فتنه و انا ماند
 درین طامات بلبل بخت آرا ماند
 تا به بیعت او مایل و شیدا ماند
 تا برگز نه ز سالوس فریبا ماند
 با چو مر تا ص مراقب به بصلا ماند

از به کشتی

بر او ام که بروشت از احکام کتاب
 هر که تقلید کند پند که فرمود دل خلق
 که چنانچه است بسیر بر طاعت و حق و حرم
 صحبت صاحب دل کن که شوقی صاحب دل
 تنی چون پند به پیام هست و کس در حق
 در عیش هم نکند میل به شورا به بحر
 نکشاید لب خود آب حیات از بار د
 نقش جوان جهان را به تامل بیند
 زانکه در شعبه نه رنگ کند صورت باز
 گریه آن بیکه سرشکی نه چیک از دیده
 ناله آن بیکه نیاید ز گلو تا بر لب
 وز غم عشق مهر گریه کند پیش صنم
 ربا اسد چو مین ز تیغ بر لب
 علم و دانش دل و دین جمله بسیار
 قصه کوتاه چو شمع غرق بخود در توحید
 کن ترانی ارغوانی محو شود در توحید
 چون علم بر کشد از لعل بگردون خورشید

سر بسیر و هم و جنونست و بسودا ماند
 نوار و چشم خداوند تقاسم ماند
 نه به کاوش و سکت در نه بر ارا ماند
 چون مرغی بر طبعی به بر او ماند
 سرنگون پیش عدو و بیعت به با ماند
 تشنه لب به محو در دل ماند
 وز بیکه نظر نسیان دینش و ماند
 بخونقش به نگام تا شش ماند
 هر که شد شایسته صورت بر سو ماند
 بسود آن به کشته آثار به سیکا ماند
 ستور آن به که دفانش نه بود ماند
 از بیکه طوف حرم گو و کلبه ماند
 دوش از رشته ز ناز چو تر سا ماند
 دایم از هستی خود غار رخ و تر سا ماند
 نه سوال و نه جواب و نه تقاضا ماند
 از دلا گزند بر دالا ماند
 باز نام نشان از شب یلدا ماند

مال و زر بیم و گهر را نه تنها دارم
 گوهری ده که پس از ما بخت ماند

قصیده فی حمد

قدر بپر چون اندر کف ملک سخندان
 بنمادند نسیم فکر من چون غنچه منی را
 سحاب فکر من چون سخن را میگردان
 صبر ملک ما دارد دم چسبیده که در لطم
 به فرشت منور میر قدر زستی حرف زلف
 اگر ای قلم انگشت پندیده بر سر حس
 بجز این که از تیرت در هر چه بجا
 خداوند تو می معبود مطلق بارق بر حق
 که اطاعت که قدرت که حکمت که ازهر
 تعالی مدح چو شکو طرح وادی کلان در حق
 ز کوهستان روان کردی هزاران تیرت
 ز شیر و شکر و شهرت زیادت و میوه گوناگون
 چه فقرت و دوا میکنی تعبید در فصلی
 فرسید تا طایف نادان و نادان خود آرائی
 زین رنگ بر کردی هزاران رنگ نیزگی
 بهمان آفریدی پیری بازش نهاسازی
 بهیچونی نماند شور از چون و چرا داری
 بکفرت جلوه فرمائی ز وحدت بر تنی آئی
 تا بگل حکمت نقش بر تنی صورت آدم

نعم بر فرق نظم از حق تاج سلیمانی
 به برگ با سیمین از خامه سازم غنچه نشانی
 سر و قدم در زمین خود دارد پوی بریحانی
 نماند در تن آنها شرم غدر و خیانی
 که کلکم میگوید در دو گو و مهبای روحانی
 در آب منگی زر هم شود غرق و شجانی
 نهان شد در بین خدایان زنده و زانی
 تو انانیت در و بروردگار خلق و یزدانی
 که بر سازد یکی پیکر خوشگل انسی دجانی
 بسط آب و فرشت خاک گسترده آسمانی
 ز ناله ناله و آواز شجر فرمود از آبی
 فرو گسترده از بر عالمی خوان جهانی
 ز تابستان بیرون می آوری فصلی ستانی
 ز ریگ و هر و از کوه بشته لعل مرمانی
 که تا بر مان بود بهر جد و جد عالمی
 خرد و حیران که فعال و حرکت کی بود خالی
 لباس سوتلی در پیو میشیدی و عریانی
 از شتی احکام و وز همه آزا و دجانی
 که بنمائی صفات و ذات را در کوه و دانی

ز سخی و از تنگنا و ناله تن تان و مانند
 طلا گر صورت ز یوز نگردد هم طلا مانند
 فلک خجسته و طره و کام جان از خم شیرینگی
 چه صورت باز نباید بشکل مختلف خود را
 ز صورت پرده انداختی بر چهره منی
 دو فی در عالم تو سید حق نبود و بجز و همی
 حدوث اندر چه راهی جو موجی درون بریا
 بگر و گر و از چو راه را با دی نگردد اندر
 نقاب و سی ز نشان تو شد نشان نقاب است
 نشان ابلق ایام و دوست تو میباید
 ز کج امکان کو و فرستیدت بر هر کس
 یک نفران مقبول بفرست نشان اطلق
 کسی از سخی و جود خود نیاید چاه و صید
 هر این آب و تاب تمیشت قدر گلستان
 شرف و غیب با سر و روی تو یکسانست
 نشان مهر تو باشد که آتش گلستان گردد
 زامعان نظر گر بنگری در گاشن گیتی
 قمر از بی صباغی عالم فرستادی
 برون انداختی فرد و نور و فرست حکمت
 برای بلی شب بختی کسوف عکاسی
 حقیر از سخی و داری شومنت کشی

صورت از تنگنا و ناله تن تان و مانند

صورت از تنگنا و ناله تن تان و مانند

نفس را بر تنانستی بر چه خدای
 بنوعیت نماید که در خشنروانی
 که از سخی درون خویش را در جوش عمامی
 که صورت ضعیف و گاه در فرسایمانی
 که ماند آکنه سان چشم ظاهر مجوهرانی
 تو فی ظاهر توئی باطن توئی اول توئی ثانی
 و یا نقشه که مخد و درست و خشنو بر جانی
 سر پای و چید دست اندر گرد و نهانست
 که تا جمیع عالم نبی اندر پیشانی
 بر جانب گوی هسته که در یوم میرانی
 رسد فرمان و مشهوری خزن هر سلطانی
 بود گو یا بقوای فضل من تشا شانی
 ز اطاعت و کرم تا گوشت ابرو خدایانی
 ز فیض تاب خورشید است لعل خدایانی
 تو محتاج شهادت نیستی و جود رانی
 عتاب مهر تو ظاهر که چو می کرد خدایانی
 شوی واقف ز هر کل تویم یونی شانی
 که ساز در لباس باغ وستان از آشنائی
 فلک از خبر بر سر داشت ناله تو رانی
 فلک دی مقنعه درین بدوش صبح توئی
 بدو دل بیاید ساختن با خدایانی

صورت از تنگنا و ناله تن تان و مانند

روایتی که در این کتاب است

حقیرم خاکسارم بیک دارم همت عالی
 بهشتی عکس هم بر پندیری رفته اندازم
 من کن رخ خوش الحان حال به تو هم حکم داد
 شمر کن وحشی نادان که خوش خست من چو پند
 لطیف و ساده و صاف است بنویس تا
 بنفکین برده از رخ نافه سازم و درین
 بهر مغوی شور سنهای ماکه تا نبود
 خاوند تو قادر مطلق ممکن که حکم سازی
 درین بستان بدل تنگی بسیار مگر باکی باری
 بزرگ لاله پیش خلق بهستم نرم و خندان
 شب مار را ز روز روشن بر رخشان کن
 ز دست و پا زدن تا در محکم کیست محال

من کن مودم که باشد طالب ملک مانی
 بهر چه چون حدیث در انتظار قطره نیانی
 درین تنگنای نفس مجبورم در فرستانی
 ازین غافل که بهر چه میسر بود بهر چه بانی
 لطافت شد حجاب دیده دنیا بگریانی
 کرم کن تا رانی یا بهر از کفر و مسلمانی
 حقیر خسته دل منت اشخه سیاهی
 ز حرف علت ابر حریف بود درین شایانی
 بهر رخصت شیمی را که در پیش خندان
 ولی در انتظار است در دل این غنایانی
 ازان نوری که دادی هر چه بود در شایانی
 حاصل تا کنم اندر گزاف و لاف طوفانی

حقیرم نفسم خاکسارم بار بردم
 تنای که در دل داشتم خفتی نویسانی

قصیده

لعل تو هر جای چو پر رخ نقاره ندانستی
 ای کثرت آمدی اندر لباس حدیث
 جنت اندر آتش سوزان نمودی تحلیل
 طایسان صبح را در کارگاه کائنات
 معجز لیلی شب را یافتی رنگ سیاه

جان مشتاق جمال اندر عذاب ندانستی
 عکس در سیر آینه از آفتاب ندانستی
 زنده در تابوت موسی را در آب ندانستی
 تار و پودش را از شعاع آفتاب ندانستی
 مقنعه شام از شفق رنگ آفتاب ندانستی

هر که در دل آتش گیرد حسد افروخته
صبح محشر هر مشتاق تو نور دست عید
سیم میریزد خاک از جام آب سلسبیل
عشق را انداختی از جام طشت افکند
بر در جردن بود آوینتی فصل شدید
آن کی با صد تگاپو ماند محروم از مراد
انچه در امکان نگذشت خفته می بند خواب
تا کند صبر شکیب ز نعل تقوی را خراب
بر روی شاد آن گل ز صباغ فلک
مهر از نعل جوش از سر جان ز تن برادر کرد
هر صبا به تاحق و باطل به تفرق آورد
ای جنبان را از جزای نیک بدو ای بجا

در عذاب تبینی گشت تراب انداختی
عام را در بیم از یوم الحساب انداختی
تشنه را از تگاپو در سربال انداختی
حسن را در پرده شرم حجاب انداختی
مهر را در کف کلید قحطیاب انداختی
و آن دگر را به ریاضت کامیاب انداختی
لایه سرایه بیداری بخواب انداختی
در کند زلف خوابان تیمیاب انداختی
زنگ گوناگون زخم بخون جهان انداختی
تا تو بر عزم سفر ادر کاتب انداختی
هر کشف را از در فصل الخطاب انداختی
عقل را در انتشار و اضطرار انداختی

فصل الخطاب با عادت نبوی که از ناصی است همان حق و باطل را

هر چه دیدی در جهان از نور خود دید حقیر
در خیال غیر خود را در حجاب انداختی

قصیده

تاب حسنت از نقاب آن کجای انداخته
عالمی نهفته در ما و طینی بس فرخ
تا چه بپایان بود بحر کمال شان تو
ای تو مختاری فیض خویش نهی من شایه
کنس سیاهی نه بنید روی ساحل چو گاه

صبر از دینار و الا مان انداخته
لا مکال را از حکمت در مکان انداخته
قطره زان بحر در کون و مکان انداخته
ای بسا اهل قیدین را در گمان انداخته
خو محیط از دست موجب بر این انداخته

عشق کند در شد بهر خشک و عقل و هوش
ما حضرت خواست پیش میان انداخته

حق در آن باشد نالین بهمان منه بروی حقیر
نشو خمش و هم خواند راین و گن انداخته

قصیده

از سبوی یک قطره در کام چنان انداختی
یک عقل زود فزون یا لوس شد از سبوی
تو سر و سان من را هرگز بین جمال
نغمه سخنان گلستان را به ابرو بهار
تا نه را زانند درون بر عام گرد و آشکار
تا نیا ساید دل در بحث از چون میرا
جا بلا ترا عشوه دادی از قصه و غنچه
بسته حکم تو از موجست در بای روی
شد گران تو متاع حسن در بازار عشق
زلف ماسوقی کشادی ظلمت شب بر خور
طوایان با غمعت خیمه بطون زدند
تا کم نلن ای حقیر از جرم بر نام غفور
بود عفو تو بجا آیدم که آدم را ز قهر
خفته عشق تو موجی چشمه آب بقاست
نخل بر این از رحمت حله خار ادبی
مشت گل را ساختی گنجینه اسرار ویش

شورش مستانه در کون مکان انداختی
تا تو خود را در جهان به نشان انداختی
شبنمی چادر ز رنگارنگ روان انداختی
محمد شایع فل به نخل بوستان انداختی
پرده و ولسع را ز آسمان انداختی
بنگ هفتاد و ملت در میان انداختی
بستر است به بیم لامکان انداختی
یابی آتش بلزخیر دغان انداختی
عقل را اندر غم سود و زیان انداختی
همیت ظلمت به جان زلف انداختی
تو به شایع نخل به بر آشیان انداختی
لے تواند باده عصیان غمان انداختی
بر خطای او نیش از جهان انداختی
گشته خود را به عمر جاودان انداختی
در کف گل ز جوی شایگان انداختی
شور و شران بدل که بویان انداختی

مجلس حسن تو عالم را کند ز بر وزیر
آتش اندر سینه سپرو جان انداختی

هر دلی گویند حقیر اندر غمت بیت الحزن
در طرنگاه جهان جاودان انداختی

قصیده

داشتن اساجد بکوت ریخته پیدا دارد
هر چه آرد ز ریاضت بکف آسان ندید
سوی پیشی و کمی گریزد از وسواس
بالا مغرب دلم از پیکر خفت که حقیر
لن ترانی ازنی نمک تو حید کجاست
لذت جبریه از لذت بدنیانی نیست
عزت آن نیست که در گوشه نشیند
مسرت پیاپی تحمید بهمانست که او
نقطه امیدست که بیدار زمان خوشی
تفرود شد سر باز از تنگای زنجیر
آشتی خوی من الانه ز بیم است هر اس
در ره مدحت مرشد بکشاید گاست
ساقی ماکه مدام از ره عالی طریقی
ریخت در ساغر غم آن باد صافی که از
من بدانم چه اثر در لب خود داشت
بوسه ز بر لب پیرم بخمال اندر وجود

بگمان ست که خود لولوی لالا دارد
دل نشود قناعتی که ز نیما دارد
قطره راهست همان مایه که دریا دارد
یاد آوازه گدازدم و حوا دارد
احدیت بروین خویش معما دارد
دل عاشق چو شکلیا نبود جا دارد
یاز معصومه گریزد سر صحرای دارد
خویش را ز خود آزاده و تنها دارد
چشم از مردیک و دل ز سوزید او دارد
هر که سر مایه زد ز دیده کالا دارد
سر پایش بنهم هر که سر ما دارد
آنکه از عرش برین در گم والا دارد
قرص خوشت صفت بر خیمه باو دارد
وانع و صد فانج ز حسرت دل اتقوی دارد
مانگو نیم که موسی بد بهیجا دارد
معجزه از اثر اوست که عیسی دارد

<p>دل عالم شده مقتون بکف رنگینش اگر کند غم به گلگشت به رنگام خرام ایست بختش آو کجا خواب مکن سودا الطمن</p>	<p>گشت افسانه که موسی بدینیا دارد خیز از غم بکف عرش علی دارد چشم بند بست و چشم تو کاشا دارد</p>
<p>لوحش اندر برین موصله کین منی حقیر دلغ همساگی خانه عتقا دارد</p>	
<p>مطلع ثانی</p>	
<p>باز دل به وصال تو تقاضا دارد به رشتاقی تو یک چشم زدن است چند دل که ز صورت ره معنی گیرد ای خوشناده انا الشمس گوید در جلد وای بیدار که بیداری او چون خوابست طفل را تا ز بلا غمت نرسد به مایه در ریاض دل خود رفته بیاتابینه داده ام دل به بتی کان بکلیسا ورم کافران منم که ازل از عشوه و ناز حل فسونست که بگرفت دل خاص و عام اندک کفر و نیستی زینت دین ایست جلالشین برق کشا شرم مکن نور گل به جمالی نکشد رخ به نقاب نه محبت نه صداوت نه ترحم نه ستم</p>	<p>انچه حاصل شدنی نیست تنه ادا دارد نایب از ساده دلی روی به فردا دارد اسم چون خواند تگایو به سماعی دار مرحبا قطره که او جوشش دریا دارد شاد خوابیده که او خرابی ایجا دارد قدر دانه کم از دانه خرما دارد خارخارش لقب سدره وطوبی دارد هر کجای نگرم نور تجلیا دارد در کف خویش دل و من بر ساد دارد خال تو عورت دیگر نام سویدا دارد حسن خود سلسله با زلف علیا دارد عاشقت جلوه حسن تو نماد دارد اگر چه ز گس همه زن دیده خود و او دارد پس چه دایم که چه در دل حق مادا دارد</p>

مسکوکات و غنایم از کربلا و کربلا

رہروی وادی غم شہج اولی وادی

المعاشق خود فیه چه برسی حقیر
چشم گریان من عریان دل نشید ا دارد

فصل

آتش حسن ز پیرو شهر افشان دارد
شوغی غمزه فروماندند از بند نقاب
عشوہ فات تو صد رنگ بید صفات
بے نشان فتنه گرفتند او شهر آشوب
تکم را حمد و ثنای تو کند قافیه تنگ
فلق بے دیدہ چه گوید که خلیف و چنان
انچه در کون و مکان ریختی از بحر نوال
درد جان بلکه درد صد محو گر آری بظن
ای ذوق تو عدم رخت کشد درستی
سرد و دندہ اسیر اند بدام قدرت
ہست محتاج بدرگاہ تو محتاج غنی
سیر کرا تو ہدایت رساند باطن
سیر کرا تو از رہ بضالت انگذ
غیر یزد و ققارہ برع نباید کردن
سیر و عبرت زعر ازین مال کارش
آفات سفلی شوہر علوی چہ عمر

که دل عشق چو نور مجر سوزان دارد
 همچو یوسف که نه در نافه بزرگان ماند
 بهره و رطلوه او دیده عرفان ماند
 طالبان من چه سازد که نه نالان ماند
 نثر در ذکر صفات تو سپیشان ماند
 هر چه گوید همه بیزات تو پنهان ماند
 کم ز صد حصه یک قطره عثمان ماند
 در کف قدرت تو بازی طفلان ماند
 باز هستی بعدم گردد و پنهان ماند
 میت و حی همه بسته فرمان ماند
 بر درت نامیه ما مفسر سلطان ماند
 عاقبت گیر اگر بود مسلمان ماند
 گیر همه عمر نبردست چو شیطان ماند
 نیک بخت آنکه از خائف ترمان ماند
 به جادوت نکند تکیه و لرزان ماند
 اگر بود جمیع ز زائیدین حیران ماند

12/25/2011

عده یک سیر بیان بلحاظ اقامت شغل قاضی محکم را این فرضیه نمودند که در میان قضاة و دلالان کثرت از مردم اندک است جز در سیر زمین ۱۲

<p>کاف در نون چو کنی جمع بزاید و جهان ذکر حق را حجت جانست و ثمانین قلوب از پیکر ذکر طوبی لهم و حسن مآب در همه زمره خدام نماید ممتاز کس نه واقف بود از مدح و ثناء تو گاه خندیده تصور تو گوی گریذار خواهم که عفو کند جبرم ز الطاف و کرم ای من کیست که باشد بطریقت ناز</p>	<p>هر چه بیرون عالم است در امکان هر که بی ذکر سر اسیم و حیران ماند و آنکه بی ذکر بود در صورت بچار ماند هر که دایم به پرستاری سلطان ماند نه بود که نه ترساند سلمان ماند حالت را عشق پر ره بدیشان ماند بنده آنست که از شرم پشیمان ماند هر که بر سر او سایه یزدان ماند</p>
<p>بشنو از گوش رضا حال حقیر نادان بنده به محبت خواهم چه عنوان ماند</p>	
<p>اطهار حال</p>	
<p>منم آن غنچه و لبتنگ که بشکفته ستیخ ای من آنم که چو غربت زده در راه باز منم آن بلبل شوریده که در موسم گل منم آن آهوی بیچاره که از نافه خویش منم آن گوهر غلطان که در دست کمال منم آن برگ که از شاخ بریزد به زمین منم آن گلبن ز گیس که ز تاراج میوم منم آن مجرم بدروزه که از عصمت خویش منم آن عالم دانا که ز جوهر گردون</p>	<p>از کف صبر در خار خیا بان ماند و در از قافله تنهایی بیایان ماند در نفس از کف صیاد بزند ان ماند بر نفس از و شعلند خطر جان ماند از پیکر ساقی سمره بهندان ماند و زمین رونفته در گنجه سوزان ماند کیسه دست تپی در درو و عریان ماند از خسوفش ن محاله بزدان ماند مفتقر لایه کنای بر در نادان ماند</p>

<p>منم آن مهر قومی ز دست افلاس منم آن این ول کوز قلاکت ناگاه منم آن باز مریده ز کف شاه عزیز منم آن طفل یثیمی که ز اغول کس منم آن مقلدش را دان که ز نادانی بپوش</p>	<p>خوار در چشم جهان بیبر سامان ماند تشنه و گرسنه محتاج لب تان ماند که بوی رانه بوم آید و دهان ماند دامن والد بگذشته گریان ماند آنج در خانه دین دست و پرتیان ماند</p>
<p>منم آن مشکف که بپاز و شست دل بر در بتکره در حسرت ایوان ماند</p>	
<p>ذکر پیران جاہل</p>	
<p>ای بسا ناله نمایند که هست ازین سخن میفریند به طامات ز دلق بلبلین</p>	<p>اگر کنی باز واریگ بانبان ماند همچو میر که برو سبزه ریحان ماند</p>
<p>عوض دانه فر ما به ندش ز فریب که در بلش بها در کف طفلان ماند</p>	
<p>زاری</p>	
<p>الغیث اسی شنه که نین بقر یاد مرس نفس کافر ز کشاکش ندی داد نجات بوده ام مهر در خشان مگر از ابرسیاه یک سحر از پله گلگشت بخت ز خرام ای گلگشن وحدت ز صبا حالم برین موج بر زن که رساند بتوای بحر محیط</p>	<p>چیز تو آیا که درین فتنه نگهبان ماند همچو بریگ که ز صرصر به بیابان ماند آن چراغ که ز صرصر ته و امان ماند سینه از دایع دلم گلشن رضوان ماند تا بیک بلبل شوریده در افغان ماند ماهی آب به خشکی به چه عنوان ماند</p>

بلبل از ناله خمش ضعیف بیا موز ز گل | که بعد از خم جگر خرم و خندان ماند

این عرصه است او نیست و نیست که تقصیر
در تغافل بچوب از تو که به حرمان ماند

قصیده

پاک زبان میشود از صفیت ذواللال
محمد خداوند گو محمد خدا بر نویس
صفحه دل بر ایسا از سطر تار نفس
هر دوا و دوات خون جگر صرف کن
سینه از سیه را که ست از اشارت خیر
تن شود از شعله پاک دل شود از ذکر حق
سینه ز سوز دل از کوبید از بهر یار
یارها نیست که در همه جایا نیست
خاکی هر دو جهان را زق باطن جهان
وایست از زگار قمار و پروردگار
اول و آخر توئی ظاهر و باطن توئی
مور و مگس و حشر و ملوک و پری و جن و انس
قاضی حاجات خلق را زرق غنیمت حساب
و احدیت ابدیت جلوه ذات حق است
احد توئی بی همه با همه و احد توئی
هستی و نیستی و هم خلق هستی شد از نیستیت

محمد خداست که حکم به نه همه قیل و قال
صرف میکنی عمر خود در صفت خطا و خیال
آنکه در افته اندیاس نفس در قیل
زانکه شود خون خود شایسته قیل
پای ز طوف حرم خانه ایندو تعال
روح ز باد زمین فکر ز فکر مال
پاک و صبر شود چشم ز دید جمال
از سن طغلی تو تابه پس با تعال
سابق از سابقان عزیز جل لال
معاذت سی اقتدار به شکر و ایمان
مرجع عالم توئی با تو آف مال
ایست همه همان تو بر سر خوان نوال
هرست عطای تو عاشر همه شوال
منظر شکر این سوخته بیه دال
ای ز تو انساب پاک می بری تمثال
هستی مطلق همان کونند بر ذوال

بود نمود جهان موج سرانی بدان
 آنکه نه بد تو منده شود هرگز غش
 شمس قمر شتری زهره بود زگاه
 حصیر نشاء اشت ردهی مخلوق
 هر چه نویسد حقیر رحمت تو ناقص است
 می افتد از اوج فکر در ته قعر عدم
 صافی حسن تو شد دیده حسن احباب
 قادر و مکتوب با بوسه پیغام شد
 پریخان گردد بدو شر با خام س
 محفل و آسان عام مشوه چشم فداست
 پر تو حسن احد جلوه کند پرده مشک
 کافور موسی خطا لایله تنه باند
 گز جرم جرم با زبیر دیوار رود
 گز ز عجز و نیاز بر در حقار کن
 تار سقر بشود سر در آب لکا
 هست سمنه تو خاک راه در اوست
 چند قدم گز مزن تار مزل دمی
 بگذر ازین جسم خاک رسو می جان
 جو را تیر بخور و در هر چه بد که مخور
 خاک شولای چرخ خاک لایه بر دشت و ج
 است جوان و حسین هر دو آینه بین

ز آنکه نیایی در آن قطره ز آب لال
 امر تو اخذ را برادر سوی اعتدال
 ذره از ویافتن صدقه حسن و جهان
 آنکه به نادان دید دولت مال مثال
 نطق چو دم برزند نیست سخن با مجال
 مرغ خرد و گر کشاد در کهنه پروبال
 سادگی روی تو پرده چشم خیال
 خود روم از خوشیدن عرض کنم محال
 نوش کن می محو کن و هم حرام و طلال
 میشود لذت فضل و دایما ممکن مجال
 از پی عاشق مجال و پیایه کانی جلال
 این ذره راستی آن دگری از فضل
 نفس لشی دید عشوه بعد اقبال
 تو به کن و غرق شود عرق انفعال
 و حشمت دید بوش از اثر بهتال
 شمس می کوه شد آمد و وقت زوال
 پیش از آن تا کند شام بر فرا اقبال
 پیش از آن است حقیر که شکند این فعال
 هست ز محبوبی این همه غم و دلال
 دانه خوشه زین خاکیا فت عروج مجال
 چو تیر اینچنین قبح و قوت و زال

و اگر تیر و زار آن وقت

۱۶۱

و اگر تیر و زار آن وقت

آنکه صفاتی چو شمس تابید و درو
 بهر شقی ازل دعوت ایمانست مگر
 نفع کو امید بدانش صاحبون و زاک
 صاحب دل را بچو شیر خدا را بخو اه
 لایق تو خبر دار شور و فرح سالست پیش
 خیز و خواب اگر آن زنگه بر ناله بند
 خوف کن از روز مرگ ترس ترس و ان
 تنگ شود و قافیه شیر با سی شود
 تن ز مینی جدا فصل فراقش شود
 دل که در و در نیست بر پرو او چوس
 بهر توحیدش احوالی بگذارد برین
 حاصل تقلید چیست چشمت چشمت خلق
 حق تو نزدیک تر تا طریقت است پس
 این اهل دل تن هر دوئی کار خویش
 نیت دنیا نغم در نظر تن نیست
 گرم بگین خوش است خورم و خوشحال
 در نظر هر دو بود فرق زمین و سما
 نغمه شکر بعبیر کن گی بوی سبزه
 ماضی و آینده را در دل خود جاده
 حال ز تبدیل حال ماضی و مستقبل
 حاجت خود را مبر بر در محتاج غیر

عکس بگیر و ز خورشید سیاه سفال
 گرم که در ناودان است بیتر از لال
 که شود بعضی خمر زنگ سیاه زکال
 تان به شگارت کنند این دره گشتن حال
 با ختی در لعل و اور و زشت با وصال
 یار با ناک بلند گفت ترا هم حال
 یک اعلی چون در سینه شکر حال
 و زان پس فکرت گنگ شود قیل و قال
 زخم شوی اندر دنیا که در ابله حال
 دل تو مان در سپید رنگ و در جلال
 پیش طبعی با در و ز سر با کمال
 روی می کو نیست و همه برین سبال
 بین که گذر ز بدل و سوسه و احتمال
 اوست بچرا با قیل و قال که کمال
 صاحب دل را بواجیفی کل حال
 گر بکشند از ان می فدا زنده بال
 آن سوی تو حیدر فشان بوی عطر
 و نظر اشتم است هر دو کی بچمال
 حال هر حال است مستحقان بر حال
 محکم آن پرو را تا شود کشف حال
 دست انابت گشت پیشین بی حال

ابن یحیی و اسود بن کلب و از بار طین
ز آنکه ابو جبرئیل دست یابی بر
وصف صاحبان است قمر و شمس
از یک دیوار و زر غم کنی تا به قاف
با همه زحم چگونگی غلط به

از نظر دور بین غور کن اندر رجال
حاصل گویند بخت بر او مستطال
تا بگذشت ایضا از سر صفت فعال
به دور گشت نماز کا بل مجبور کان
بهیوده چون بلبلان بر در گلستان

گشت فسانه در از طی کرم این نامه را
هر خوشی ز غم بردین قلیل و قال

قصه امیده

چند ز غفلت زدی خنده بهید قاف
بر فتنی نو کن تا سوی فکر آورد
توبه کن از ماضی یکا به برگشت
خیز تو گویا و نگیزست حاکم و سلطان سی
آنکه نه نهان شمع عاجز و محتاج بود
تا به و حکم تو زده نه جبهه به خاک
ز امر تو باد بهار گل شکفانند بهار
کویست که دم بزر ز فعل ماضی
شیر و پارسیت بگریز نهایت بدون
حکایت شیشه قطب را تا که نه جبهه ز جا
مشک خون سگینی غمبار از لشک
میدهی شکر زنی شهید پی خوش

با دل پرورد کن گریه به پیش اله
آه بسوز جگر ناله به غدر گناه
تو توبه باه را هم ز خداوند خواه
حاکم و سلطان همه از در تو را خواه
داده از فضل خویش ملک شمشیر و جا
شعله تپانند بسوخت گاه پر برگ گاه
باز ز با و سموم حکم تو سازد تپان
دانش و ادراک را نیست بکینه تو راه
یافت نه اندیشه گاه باز سوی بارگاه
لحمه نگیرد قمر از امر تو خورشید و ماه
آوری ابریشمی سرخ ز کرم سیاه
اصل و جواهر ز مشک شیرین از گیاه

عابد دیرینه را میکنی ایلیس خوار
 بنم و زردار را میکنی محتاج نان
 آنچه زنا گشت را زرد دل و زنجیر
 بهست ز نور تو بر جمله طلا و طلا
 نقش چرخه کشید از گشتش کوفه و فلک
 گنبد از نق جهان ساخت بلیغ و بلند
 ناله دانشمندی کاش ز سوغ رضا
 رتبه از نور بخش مرهم راحت بیان
 منتظر بسط باش نام خدا باسط است
 بهشت تو برگزشت بهشتی حاصل
 قافله حاج شد سیوی حرم از حجاز
 از دل به معرفت تشنه لباق خشک
 غوطه در و هم تو حیف درون سرباب
 ای دروخت از دشتیمه و شمیم موج
 پای نگار و خمرت هست ضعیف و زار
 دست بکش بد که گشت از بجزد
 صاحب دل را بچو دست بکش سبار
 بر در سلطان نشین هیچ مسافر روز
 عمل و دیباچه بهتر خود بهما حتی
 تان که گران کنی دایهش سنگ کلنج
 قبل زدندان ترا شیر رساند از این

کافر پارینه را آوردی بر شا بر راه
 میبوی محتاج را ز شربت و با نگاه
 پیش تو اظهر و شمس به شرف استیلا
 ز شعله نور زخمت بچکد از با سوا
 کروی و عرش مجید از حق با شمس و ماه
 دانش از اندیشه ای فدا از درگاه
 من ز همه بندگان چند حقیرم الم
 بر در تو آدم خسته دل و در و ساه
 قبضه اگر رود در دل تو گاه گاه
 بادیه پر خوف پیش بیک سو و تنگاه
 تو بنیوان بره ساختی آراگاه
 به رسن ابروی شست آب نیلین چاه
 تو بنی دست و پا به سوده بر شناه
 بلب دریا ز جمل جفیه کنی بهر چاه
 کیسه تی راه دور به نزدی زارگاه
 غوطه خوری میزنی دست بهت گناه
 نور چاند بدل از اثر یک نگاه
 بقلی تو شود دور زار و شاه
 چند به خار و خشک بد که کنی خوابگاه
 زانکه درون لحد خواب کنی و بگاه
 شرم بود کنی زرق کنی سر و راه

<p>لای زینا قی مسازد و زرد و زمان گرین خواجیه جواد است یاس بود کفر تو لای تو عوس خجین است خلودت بهر است حور و شبیه را نور بهر است شکم نه را سرمه عین چون گوگرد و شبان جدا کن و دولت فرزند زن خشت مال نهال تا زود اندرون گا و خدیو الووس بسکه سخن نشد و از بار تو ناز که مخرج</p>	<p>کویس تو در حجاب رخ تو واه واه آیت لایق و مست وکیل و گواه پیش هر که نه که گشت بکشتای خود را طالب حق را بود سده و طوبی گیاه تا به بری از همه گوی داران جهانگاه این همه نگه سده اند و ره قمر الیم گر ز گلستان گشت زخمی و زین پناه تا نشود و از دست آئینه دل سپاه</p>
<p>از سینه زدن بپس واکمه و لاجول جوان تا بدست افکند و سوسه و آتش پناه</p>	
<p>قصه السیده</p>	
<p>سیدیه و دم که بهستان دند نه طوره سویان فلک بر زمین زلمر آله را تش گل رنگین مساحت گاشن افق ز سر او خورشید گشت خون آلود ز بهر بیت شیشه خا و گرد گشت اشک ماه بشایخ سر و سحر قری از دل پرورد ای او ای قمر این سینه بهر گشت خلق بهر جن و انس هر مخرج و مورد تسلیم جهان حکم یقین فی الصلوة به در</p>	<p>در شکاف شکلی غنچه شمع صبا نامور نشاند بر رخ سید از بخت رتبه نور نمود در نظر اهل دل تجلی طور درین خبر خورشید شیشه و چوبه فتا و از کف ناپدید بر لب و لعل نور نمود پیش گل و لاله هر حق مذکور هر خط که بود در طریق شان بهر زبان که کشادند جمله وحش و طوره نخوشستن همه لرزان بیاد یوم</p>

یکه بضبط نفس بخیبر استغراق
کس بسوی کلیسا یا اضطرار و ان
من از خمار طرب سگران پیش
نماد از سر جویم عمانه ناسوت
جدید به تو معنای جان بسیر دلم
که ناگهان بدو گوتم کس نداد
چو چشم حس بشناسد یک صورت دیدم
چه صورت که چشم هنوز جاوه اوست
تن مبارک و پاک بود ز غصه چار
فرغ زان همه اور بود ظلمت جمل
نخاک نقش کف پایش گرسنه تر
کسی گمان نبرد کان زو همه دوست
تیراب و یو بری را که صدایش نبرد
نکوه اندر شش باید از غم نایک
رسد با وجضعتش چو نعل اگر فکر
نوبت او بن در ره هدایت خیر
ز چرخ پند کمر را نمود زیر و زبر
دلم ز حیرت گفتار او به خود لرزید
سرا ز غصه و پایش نهادم و گفتم
گفت مرشد زاده ام به طاعت تو
لم بود لب زانوش شند هدایت

این کتاب فیضیه است که در این کتاب از کتب معتبره است که در این کتاب از کتب معتبره است که در این کتاب از کتب معتبره است که در این کتاب از کتب معتبره است که در این کتاب از کتب معتبره است		دوران صحیفه به آیات صوری و معنی	روز معرفت ذات هم در وسط
		کنون که باز بخونیش آدم بیل گفتیم بر مژ شمشیر او بدید جانب جمهور	
		مضامین صوری و معنی	
		چون سما بود ز قلم و عهد خدا زمانه سخت گیر و شوگی انگین اگر تا تابش خورشید رخ بگرداند ز غورگی نشود شهر شیر آنگور	به و کفر بود اضطراب بهر سحر که عشرت کسیر بهر رخت رنگ لهور ز غورگی نشود شهر شیر آنگور
		و گر سلیل گر زوز مرهم زنگار عجب مان که شود زخم نیم به ناسور	
		اکل حلال	
		کسان که مست و بیق و روق باشند ز اکل و شرک فرموده اند معتبران	زباده که حرام است میشود نفوس قوی شود تن انسان بدل زباده
		ندیده که لعاب گیس غسل گردد از آن که ز گیس و ریحان گل چو زنبور	
		احتیاط و حذر	
		سخن به چربی و نرمی و دل گفتن کلاه کج ز کبر نشان بدختی ست به نیک طینت اگر بپایند آزاری	کلام سخت بهانات نشتر و ساق کس ز تاج نگوید خروس اشیا و عوض بدی به ویش شکوی بود منظور

این
کتاب
فیضیه
است
که
در
این
کتاب
از
کتب
معتبره
است
که
در
این
کتاب
از
کتب
معتبره
است
که
در
این
کتاب
از
کتب
معتبره
است

چو سوخت آتش سوزان چو پندار
گناه کیست کیره می دلازاری
با اتفاق بسریکنند اهل خرد
چو فروغ در جبار و بستمه گیراند
ز بیم پانته شنیدی که پیش تو تسلیم
یکسب کوش که اکاسب و جید الک
چو کرم پیل که ابریشم آورد ز نهاد
ز غنکبوت پیامور حکمت حرفه
تجارت از همه بهتر زراعت از همه
ز بهل نیست دگر عاقل جهان آید
تفاق و کینه هم در کینه خدع دروغ
جز علم نیست دگر شیشه دلیم به بود
علمی انحصار علم که نفس خویش ساخت
بیک قرار نماند زمانه عذار
گه بود که ز آتش بگل در میان
گه شکفتگی و گاه انقباض بود
هر کس ز فلک میرسد نیز ای عمل
به میل و قمار زبان آوردی شوی لالان
بدون هر درخت و شیب نگر و دروغ
کسی که صبر و قناعت رفیق او باشد
کنون بهوش بیا و بهوشتن به نگر

تفاوت
در تفاوت
الف و ددی
سازگار

زود خویش برون و در بخار و بخار
توای هست بهت آوری دل جهور
با اتحاد و تاقیت بدو ست معهود
تمام خار و خشک از مکان بر لزد و
گفت داور ی شکر و شکر ز بهور
ز دستکاری و از حرفه مفلس کن دور
چو غنکبوت که با نذر دست خود میبرد
ز کرم پیل تو کمتر نه از ز بهور
ز چاکری که بود بدترین شوم خور
فتنه ز بهل خرابی بکشور معور
هر دلی که شود جمع جلال و فخر
جز علم نیست بگویند هیچ نایه نور
ز ریخ و غم شده آزاد و نامور
گه ست چاشت گی صبح گشت بهور
گه بر آرد طوفان فوج حراز نور
گه نیم وزد که شمال و گاه و پر
که جمله خلق به کردار خود بود معشور
بیایه حسن عمل کوش تا شوی مسرور
اگر نیز از غم و زنده شمع از کافور
حقیر و زطر است قصه و قنطور
بسیکد شست بلور و لعل شین مسرور

تفاوت
در تفاوت
الف و ددی
سازگار

هزایات باطنی

درون شهر حیدر و شاه و قلب زیر
 نشون قلب اثر کرد بر دل سلطان
 سپاه چسبست بهر جس طاهر و باطن
 پس و نیز شه نشاه چون علام و دان
 و اتفاق در آن مملکت رسید فقیر
 امام و وهدی دوران و مرشد کامل
 جوید صورت سلطان کن حریف ویر
 دلش بسوخت بخلوت بخواند سلطان
 گفت راز نصیر او کیف محموده
 ز نقشه که میان دو ابرست سپاه
 نشان نمود که بنگر چشم باطن خویش
 چو مردی برون رخ شو سکویا کرد
 و پیچید که ز سم الحیا طبار یک بست
 رسید اندر لاهوت تا دریا هوت
 که بود مطلق آواز به در آن زبان
 چو روح شاه را خدیج پارسو پدید
 برنگ قالب بجان باز و شاه
 فقیر کرد تصرف بی باطن سلطان
 قناد شاه پیاپی فقیر و پوزش کرد

عجب سببی که زد ست و شاه شد مجبور
 سپهر گنج و سپهر چله در کف دستور
 چرخ معرفت ایند کریم و عفو
 وزیر گشت شه نشاه و شاه شد مزدور
 که خرد بود بصورت بچینه مجبور
 ز خوی نیک نشون اندر ازان کاک
 که شاه باز اسیرت در که عصفور
 کشاد قتل در راز آن فتمیر غبور
 ضمیر شاه زنا سوت تا فتنه سوسور
 بزرگ حال سوزید از دیدار مستور
 بسوی نقطه سیاهی هست مخرج نور
 نظر قناد سلطان عجیب عالم نور
 چو شاه کرد درون در یک قصه عبور
 شنید با ناله در چو شورش زنبور
 ز جرف و صوت میرا به نغمه باهور
 چو قطره که فنا شد به بحر نامحسوس
 نه شاه ماند نه خدیه ماند نه بخور
 کشید روح شه نشاه بجانب مجبور
 که رستم از گریمت از کشاکش غبور

و گزرا ز غمی گفت و شد نهان از چشم
بزلت آمد و خود را شناخت و دست
وزیر و جمله سپه زیر حکم سلطان ماند
خمش حقیر من دم که را ز فقر بدام
کسی که مرشد او نور ریخت و دل او
بیایا که به مدح جناب مرشد پیر
نگاه مست وی از مهر گرفتد به مرید
جمال روی تو نوری ز نور یزدانیست
بالتفات تو الطاف حق بود شامل
به دل که بود منزل تقور تو
رضای مرشد یکسر منای حق باشد
اگر خدای سبحانی در عالم ماسوت
میان مرشد و حق بر خی بود موپوم
موجود او بجوم مرشد اندرین بازار
نجات شیخ چه شد خوشد فانی افتد
ضمیر پر و ضمیری خدای مفضل است
نمش حقیر من و ملب زبان بر دوز
چو ششم این در شهوار را بر ششم نظم
من ای حقیر از احباب ایم امید
عطا کن از کرم لے رنایمی خواهم
دعای خیر احباب خواهم از این د

چگونه میت که بگذشت بر ششم بچو
نشست با عظمت بر فراز صند
ز کیف باوه عرفان نشاط یافت
ر سبز سینه بسینه با متد او دور
طلوع شمس کند در دلش شب بخور
نویسم از ره اخلاص و عجز خیر سطور
به خلد باز بد ساغر شراب ملور
فرخ حسن نوز و شعاع بر قلی طوار
ترا اتحاد تو مختار میشود مجبور
ز کید و وسوسه ابلیس اگر بدور
چو حکم شمرند بد ز کجاد بد بخور
به شکل امر شد کامل نزول که بدور
نقاب یافتند از قلم منصور
ز دید مرشد اندر بشود منظور
اگر ذات شیخ بود آفتاب نامور
اگر آب و حین بود واحد اندون
که ختم شد به غم چون که بود در نشور
امد که در نظر دوستان شود منظور
که زرد داشت که زور شریک سلیمان
ز عشق مرشد جان و دلم شود عمور
که جمع خاطر شان باره انما مرور

همیشه تا که بود کسره لازم مجبور

بخیر خواه عیان نصیب فتح بود
دل حور خدا یا شکسته و کسو

قصه السیره

نوشته ای که بود محو در تصور یار
زهر دگینه و از خیر و شر بر آساید
ز نور دل جو قمر گرد خویش با که کشید
ز چار و پنج حس و طبع یافت آزادی
زینک و بند سیاه و سفید بخیست
ز حرمت و صحت بیرون نموده بر انگیزد
نمک کلاه ز غفلت بفرق بسیاری
ز تحت و فوق و نشاید و قرار مستغنی
ز صلح کل بره کفر و دین زندگانی
بسیخت دفتر اسلام و کفر ز آتش عشق
چو سجده اندر پیمانه جگر دارد
بزیر سایه سرو و صنوبر آرامد
مهرام گاه ضمیرش کشیده لا هوتی
ز نور حرم نشاط و طلال می شویید
چو مقلد که بود آمد و نهاد انقاس
چو یارگان به تراز تو قریب کیست

سینه ای
از دل
نفس
بیاغیان
پای تو

خیز ز خویش بنادر نه با و از این دنیا
نه بالکس به بداران به با کس بیگار
نشسته به حرکت است و نه قیام بر کار
ز باد نفس نه جنبید خود از این کسار
نه نور و نه شناسد نه ظلمت شد یار
چیز نه که بود جدا و دور و دور یار
بروی خلق بخراب و بخت و بخت بیچار
ز راس و چشمت شناسد نه از این بیار
دو منزل است از دیر و درم و دلدار
گشته رفته به طبع و رفته ز بار
بدوش پوشش ز جلال تو رید خود یار
منویری که به برکش خزان سده یار
ترانه شمع او گرد گلشن بسایه
به بقیه نبرداید ز آتش زنگار
چو آینه که در و مکش خود نماید یار
و لے نقاب برویش نکندی از چادر

<p>که سجدانه چو نرود عین شوره زار اگر گفتگو فکند پرده از در اسرار ز بطن خویش برآرد مشرق الزام شبان وادی این چه دید پر کسار نگردد دیده توحید احوال بگزار چو تفرقه بدل افتاد نور زرد زار غلط گمان و غلط اندام تو غلط پندار چو از آتش نمرود شد جهان گلزار ز نور سوخت چرا حیات این کسار رفیق و سوسه چهل شوهر کسار و دوپه آتش ز کار ظلمت گلزار که حق نبوش نباشد زمانه خوار که پای نشن و گار است دهان کسار به تفرقه نظم به ندم ز بار نو دستار</p>	<p>بگردد وین سخن بهتر از خموشی نیست بجز کفر حق نیست ماسب زین را بجان تری که جداست و پاوه شکست به سنگ نوری که چو به آتش شد شود و غیب جهان و علم به دست ازو بجان مستان و پان زار شمشیر بگشت چو از محرق نوری خوشتر مشک دانی اگر نه بار نه بینی که داشت نشو و تا دیگر نبود دیدی که آتش سوزانست و گریه بلور ز نور دیگر گمان داری شمشیر حقیر مرن و هم که اندوم تقریب بچو آن فسانه حلاج و سر مقتول زبان به است ازین زده عیان گوایم بروی نطق دیگر گوئی غایب به عالم</p>
<p>ز خاوری دیگر آرم عروس عاوری ز مطلع که بود رشک مطلع انوار</p>	
<p>مطلع ثانی</p>	
<p>کشاد مرغ گستان به بهتیت نهاد چو بنده زار فلک از توانست بسیار قضای عرصه گیتی چو تخته گلزار</p>	<p>صبار ساند بگوش حین نو بهار خوش است بنده بستان ز قطره چشم نیمه و صحرایان صبا عیر نشان</p>

زبک که سبزیستان طراوت بگیرد
 ز جوش نغمه اطرد لب لب لب
 و باغ زاهد و صوفی از ان طرب خیزد
 زمانه بر سر صلیب دست و خنجر بر سر کام
 فلک ز سپهرین نیلکه آن خجل میشد
 ز شبنم از پشته زمین عروس گلشن را
 زری که ناسیه در جیب امن گلرخت
 حقیق خیز ز خلوت به بوستان روکن
 برون خرام ز خلوت که تا به یاربها
 دلم بگو شمع عرکت بگوش با سیفت
 کسی که شب به نغمه لب کند تا صبح
 خندنگ غمزه بچرخان بسینم بکشد
 کیاست ساتی خوش که تابوی حقیق
 کشاکش غم بچرخان چنان نشود دلم
 اگر به نظم نویسم ترا صفا بے دل
 طیب گو که در گوشه داروی توحید
 در صوم و صبر و سلوة آور و چنان مجنون
 ز شکر شکر و از درد و درد بگفت بد
 من و تیرا شکایت لب لب طالع خوش
 من و دلم به تکلم زیاس نوید می
 که ناگهان بدو تو شمع کس ندارد داد

ز در چشم شفا یافت ز گس بیمار
 بوجد خم شده مستانه قامت اسرار
 ز دیده از می گلزنگ جبه و دستار
 عثمان به ست تشاوی سپهر و بنار
 شفق بدوش وی افکن چادر گلزار
 رساند ناسیه صد دانه در شهنوار
 گل از نو و نور طرب کرد بر چهار شمار
 که گوش بر غزل مست لب لب گلزار
 گوید ت که چه دادت پیام خوشین بار
 بهار بیرخ جانان بود عذاب الابر
 چو داند او که چنان میکند سحر بیمار
 رسید لب زخم دلم لب لب سوفا
 دلم ز غم بر ناند بهر زرد و خمار
 چو کنجدی که بود در شکوفه عصا
 بزوزه زمین سخن فدا اشعار
 صفوف صبر و قناعت بشربت پیر
 که باز سده نه نقد به بعد بیمار
 چو گل شکر خورد صوم غم کند افطار
 من و تیرا شکایت ز چرخ اگر فشار
 گوی فغان به لبم گاه شور استغفار
 حقیر از لب توحیف انچنین گفتار

نام و نام خانوادگی
تاریخ

که ناله در غم بحران ز اهل دل دوست
تو خوش به چرخ خود چیست و چه باده
ز ناله را بخوار روی کن که ز ورق دل
اگر تو اهل سخن رخ سوی سخنو رکن
ز نام او به گویم که عرف مخد و لبست
بسان غیبی لم زبان مخد و لبست
سخن بنجامه و فکرش اضافتی دارد
نقدی محبوس است آب چشمه خضر
برنگ میل کشیدست گلکاف ز راه
عسل فرویش طبر ز نشان است خلد
در پی سکنر کشور کشای نظم سخن
صبر کلاک تو کشف از زبانی سخن
مشیر فکر متین تو جوهر فعال
قولی که از حرکات ادبی خامه تو
ز کشت زار ز خرمن که تو تمام مهر
سند فکر تو و شاهراه جولاست
ز پی ضمیر مشیرت معلم ادریس
طرز اثر تو هر رنگ چشمه شاهان
چو شرح خلق تو در نظم و نثر بنویسم
ز مشک بیدار شمع قلم به جنت تو
ورق بود ورق گل رنگ گل شکر

شاید این را در پی بیاری

عنان بجز وصال است در کف دلدار
که ناله را به کف ساربان است مبار
بیاد شعله ز موج بلا کشد مکار
بیا بیا به سر مدح ناظم و نثار
و کس به مسلک سلم است مالک شیار
ستیزه با سخن او حق بود پیکار
که گل بشاخ چین دارد از نسیم بهار
که یافت کالبدش منصف جاندار
نشیات اسود در دیده اولی الابرار
ز ناله داد لقب طوطی شکر گفتار
ز بهر اسطوری حکمت به علم و علم و وقار
ضمیر پاک تو علم غیب و واقف کار
گذاشت چرخ برین برادرت تو دار
نیر عشوه کند شام به سخن اظهار
کنند گریه بر روی زده ناظم و نثار
ر بود گوز رسیدن به جبلت رفیع
خبر رسائی فکر تو کاشف استار
نگار نظم تو گلدرشته نیست بهار
بود و ابرو در غم چو طبع ابرو طار
دوات آورد مرا زان آهوی آمار
طرز نظم کم طرح در خط گلزار

این شعر را در پی بیاری

بروی صفی قمر طاس گلزار گشت تو
 ز نقطه ای که کلاک تو بر جود نهد
 با حساب تو ناز و نجویش بدو دروغ
 با اتحاد تو مقبول خلق شد مردود
 بهر مکان که منیر تو بر تواند از د
 محیط طبع تو از هر نفسان سخن
 بجل مسئله و ریخت عقلی و نقلی
 اگر آفتاب سماء الهدی ترا گویم
 خلافت نامی منیر تو گر رسد بید
 قضا و فیاض ازل بسکن عد و توخت
 چشم مست و نقلی هم سقر سحر ندان
 ز رشک قلم عجز و مندی نیاز چکد
 خدا گواه نمود سخن نبی خواه هم
 بهر آن خدای که بنامش نشان دهد
 بآن حکیم که اندر ستاوی اضداد
 به آن قدیر که از امر کن مہیا کرد
 بهر علم که فاروق فرق کرد در جبل
 به لطف و مهر طبعی که بر مرین بود
 به شکوه که ز پاس و دب بلین سید
 به سینه که ز اسرار حق بپوش آید
 به نخل کان نه خطا کرد در پناه نبی

بهمان کند که نسیم بهار بر گلزار
 نهال شعر بود بر چو بار در انجمن
 به اجتهاد تو تقوی بسیر نه دستار
 به التفات تو مجبور میشد و مختار
 چو شمع تاج نهد خمار بر سر دیوار
 فکند و قییم از تر پیرن به کنار
 ستاده بر در تو عقل کل با ستفا
 نجوم چرخ کند در شهادت اقرار
 عند حق قدرت از صغیر و عظیم او بار
 بهفت خانه اسفل بگویم منشمار
 به چشم هم سطره باو تیر و گریز دار
 قسم به حق که ندانم ز خود نمائی کار
 بیاس صدق بسوگند میکنم تکرار
 خدیو یک صفاتش محفل و بیگار
 بهفت گوهر جان را بر مرشت غبار
 نجوم عرش ز مین و ثوابت و سیار
 بنیل جبل که بوجبل ماند در انکار
 به علتی که رسد یاس بر دل بهار
 بناله که ز دل تا گلو نشد ز بهار
 بجاه کان شده بر خون زحیر کرار
 خداد گر چه ز پا از کشاکش منشمار

به تشنه که بجان داون آب شور بخورد
 به پایلی که به فصل بهار شده محبوس
 به آن نگاه که بر صبر دل سپینون نرد
 به قاصدی که رسد چو پایت در دکان
 به زده تازی او را م در سه به پایلی
 به غمگینی که در محبوب پر سدا از محبوب
 به بنده که جوگر را بش سینه خوش است
 به بیم عاشق بیدل بگاه عطر خیال
 به شمع طاهر و باطن دراز و شوق
 به هر که تنگی از و شود و لعل
 به هر که جوشی عشقی و بسود و مری حسن
 به تشنگی لب نور دیده که ز بهر
 به صوفی که بود گوش بشمار غیب
 به حسرتی که به پیری بود عهد شباب
 به فلسفی که خدایا جنس پیش سبب
 به هر که مینه که خیزد ز سینه عاشق
 به صلح کل که بود کفر و دین بسایه او
 به جلوه که حجاب نظر بود نورش
 به اشتیاق و تقاضای گرم گفتاری
 به جذبه که موثر بود صبر و شکیب
 به زخمکاری تیر بگاه پنهان

به اهل جمع که نان ریخت دره اشتیاق
 به طیش دل تقفس میزدند و شکار
 به آن حجاب که بر جان دل شود و کار
 به جوش دل که ستیزد ز نامه بر هر بار
 به تیرگامی فکر سلیم در اسرار
 به شیاری خود و فتنه خود و منتظر
 به بگری که برون آورد ز سینه غبار
 به روزی معشوق بر سر اقرار
 به نوحه و سوس و شیان لیلین و کسار
 به کا و کا و دل و طبع ناظم و نثار
 به صبه سالی عاشقی بچشم پوشی بار
 به سختی دل بر حم زمره گفتار
 به زده که دهد نامه بر مقدم پای
 به خوف روز حسامی از شمشیر گذار
 به آن متاع که شد که میرد بازار
 به انتظار شب فصل از تغافل بار
 به کشد بدانه شبیه رسته ز مار
 به جیستی که به پیش نظر کشد دیوار
 به شمع شرم نظم مقابل اغیار
 به لطف عذر که بدارم کند دلدار
 به نبش لب مرهم دل و کار

زخمن سخت خوشه چمن حقیر نم
 حقیر را چو بدل خادسی چه کم گردد
 بجاده چو از مشتری کند اعراض
 سخن به پیش تو گفتن محال من نبود
 وگر بپای ادبی با تو قیل و قال کنم
 ولی نه عازم درست مرسلیمان را
 کارگاه سخن باقم شیخ شگرفت
 تو از نقاب مزین طعنه مطلقم وگرنه
 منم که برین مژگان من زخون جگر
 منم که خفا که من در تراوش من
 یا بیاری نو باده بای گلشن نظم
 یا بیای عیش و شادی وین قیاس مرا
 ز نفس منظم دامن شد زمین سخن
 برنگ بوته زوان جگر دلم افر وخت
 یف شمع دلم شد به کج نهاله
 متاع کاسه و خنجر گانه های سخن
 بقلب ناله ناله و بجه و فر و مایه
 زراوی که ندارد زبیر در جندیس
 عجب بدان که زنا محرمان زمر سخن
 ز جو فروش که گندم ناست میترسم
 تو میری سخن بر زمان کس نگاشت

بکاف صاف نه و جویم از تو استنصار
 محط را بود ننگ و عار از خضوع
 متاع کس محض آوده ام سر بازار
 به پیش خورشید زنده لاف از انوار
 همان مثل که تپست فست بازار
 زره مهر و خشان نه رخ کشد زهرار
 که تاعوس سخن را کنم نقاب عذار
 که تاعوس نگرود چو شاد بازار
 کشید نقشه شسته صندل به جبهه اشعار
 ز مشک ترسین از لبست نقش نگار
 نفس بیدنه من شد مجاری انهار
 سخن چو حسن گل و سوز زرد از گفتار
 عجب مادر که عقاود آدم بشکار
 گذارش نفسم شد ز تمام عیار
 ز شمع موج دهانی ز فکر من اشعار
 به از رشست و گران موافق آثار
 نخل شود چو کشد صیرفی سر معیار
 دلم شده نیمه تن داغ و سینه ام فگار
 زنده طعنه چو زانغان به بابل گلزار
 به قلب خویش ز تو میکنم تکرار
 تصرف تو سخن بر کشادی بر بازار

<p>قصیده حمدیاری ۱۸</p>		<p>خسان که شعله حشرت بسینا افروزند کجا بود کجا فکر من معافا دادند قندینه ام که پرست از شربت ارباب عالی ز بزرگ گل تخمین آرمغان آستانه قیام چه بزرگ بزرگ منقش بنده ز شاه کشند ز جاذبه که دلم داشت باطل چو دلب بیکم آنکه ز دل راه سواد دل باشند ز دیح سوی دیبا عطف کعبه انجمن همیشه تا که کند حس مشترک صورت همیشه تا که بولی ز صورت نوئی همیشه تا که ز ناموس عشق توانگست هر آنچه جوئی و خواهی حق همان مای</p>	<p>بسو قند بنده نارسد بزرگ چنان کجا تامل دریا کجا کشاکش خار برای پیشکش آفریده ام بدو شمع ز شک دانده بود بدیه ام بر تار ز رحمت شمر داند که در بسیار زبان خامه به پیچیده کنی گزنده خنجر حقیر که بود ضرورت اقرار قدم ز جود ز اندازده بیشتر گذار بجهت از مرئیات خوشی تبار مقدم آمده در فعل معشوق تبار همیشه تا که بود حسن طاعت تبار مدام شاهد قهوه و دبا شربت تبار</p>
<p>قصیده حمدیاری ۱۸</p>		<p>صود چاه تو در ایام بقعر مایوست بنصه و غم و اندوه در چه ادبار</p>	<p>صود چاه تو در ایام بقعر مایوست بنصه و غم و اندوه در چه ادبار</p>
<p>قصیده حمدیاری ۱۸</p>		<p>هر که رواق ز دنیا بخدا عزوجل کحل از ازان تو در دیده کند حکم سبیل بحث در صوفی فیض تو کن گنگ ازل کردی حکم به انشیای تبدیل طبع</p>	<p>آفتاب نیست که رخ کرد زینان جمل ز هر تریاق شود سر و شو طبع عمل هم ز خون تو دود رنگ به بالائی جمل شربت قند بر آید ز دوان خصل</p>

بسم الله الرحمن الرحیم
 این قصیده حمدیاری است که در وصف حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام است
 و در این قصیده حمدیاری ۱۸ بیت است

گاه و بطن غم شیر شد از حکمت تو
نار از حکم تو شد سرد و سلامه جلیل
کور روزی گاه تلاوت در خشم

شیر از هر کنی در تن افنی ازل
آب شد ناز که فرعون شده زبیل
بافت زبیل حکم شب قطع و شل

شرح بقصه

خاک و باد آتش و آب حکم تو ملایع
زندگی همه دیروز و روز تو ناسبت
باک ذات تو ز تشبیه و تنزیه مدام
گفته آفرینش به مفرقت تو رسد
کنش زانحن و دندان خود در تحمیل
دوخت به منت سوزن برون چین
از پی عام صلا داری آواز بلند
قدرت او حکمت کنی به منت میل
قهر تو هر زنده بر دل و برگوش از ان
نوح میگفت بکنعان که بیا در کشته
همچو قارون نه بجا گامی و صفین
قصه است بود از پی عیبت بخوان
آن یک بادر بیج ست و در گرا و خیر
آن بتاراج برد از کف گل زر و سیم
آن کند برهنه تن نخل گلستان از خج
با چنین باد افوس است به تحریر عالم

گاه در صلح صلاحیت و گاهی بیدل
که ز حکم تو بهمان نان شود غیاث جیل
ای منزه از شائبه است و مبارز شل
بچ حس بهیچ نیر افتاده و با چو جیل
عقد معرفت عقد مالاخیل
گونه گون حاکم ز ملکین جزیر و محمل
بر سر خوان نواشنج شرف و طویل
دیده نرگس شویلا بنماید اکتل
نشود پند و شود غرق بدایا جیل
قهر تو بر پی غرق به بالاس جیل
حکم حق آمد و بر بود و را در اسفل
باد شد ناری که را و دیگر با صندیل
زان دو یک بهر صلاحیت و در گرا و خیر
وین بر آرد گل نواز سر و گوشن
وین بند بر سر غنچه کلاه محمل
که صبا گاه سموم است بتاثر و جیل

زان بر پیر بنده جان سوره آخوذ بدرد
 حمد و تسبیح بخوان ذکر کبریا که کثیر
 خاک زبانی را نشان که سبک است و
 بای هیبت بفلک ن که بجزان ری
 گزینی ترک ز دل عشق مجبور فتوت
 نفس خود را چون بشناختی از علم خود
 ای یار نه نفس سوی تمیص و حایت
 ای خدا یاس شو قصه محمود بخوان
 نیست مومن که بداند خدای حق
 هر که در گشتی که در از شبهات
 در عیش و سرور است که در از شوبه
 بر صف صد رشک غم مخور از صف نعل
 روزی باز از چو مرآت ملک بشنود
 میفکنند به پستی که نشیند بر صدر
 دلق صوفی به بقلند بر سو و مگر
 کیست آن نظم که در نظم نماید نگین
 نظم که بر تنک پدید ز رخا و خال مجاز
 ای بسیار نام و دانا که میباشند علم
 حقیقت نیست و نیستند به نیت
 حق علم نیست بر قمار و انیت عالم
 این خوشا دل که بود شاگرد و خال خال

نیست شکل که نه آسان شود و حاصل
 پیشتر تا که اند غرق تپه پاه ذل
 بر هیبت یکشاخیم برین جنب و جل
 که شود کار کشان از قدست شمل
 حوریت یکشاید به تو دست و دل
 چه شود اگر تو شوی رشک بر و اطل
 باز کن چشم و ظاهر موش کن قدر غل
 شت و بر یکسایار و یکف عبد اقل
 نیست مسلم که نشاند بحر مالات نسل
 میرسد خوان حلاش خدا عز وجل
 آب نیسان ابدانش فلک شمس
 آنکه محتاج غنی ساخت دگر اهل دل
 هر خجالت چه شود صحت از دست غل
 آنکه اندیش ساز و به طاعت شکل
 همچو ستار که ستار بود بر سر کل
 گزینی غور نماید بنماید به عمل
 هست عمل که زعفر است بوی و گل
 ای بسیار از ابر و صوفی که کند عمل
 در هر دی صد گونه بر علم و عمل
 نیت و جواهر است ابد از کبر و جل
 نه غم ماضی و بی دوسه و مستقبل

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

آتش عشق زنده شعله قلبی شوق
زور و شعلت شوق پیاره حسان بگذرد
وز کاشن شوق شتاب سحر سوز و گداز
آنکه در مجلس تن منظر سعادت است
واقعی مرگ و مالمست بهر محراب
مهر کن میرجو یوب که جبریل امین
نیست شامی که مبدل نشد از نور
مهرگان آمد و بر بود لباس رنگین
از عقب بوسه گل آید یا ابر بهار
بیفت سیاه ندیدی که گوی یافت قرار
گاه در اوج و شرف که بیواند و وال
این نجوم اندیشه سحر همه در امر آه
کل یوم هو فی شالین بود دست خلاق
سوی کثرت گشت از حد تیش گاه منزل
ایستادم دور تو ای تو زمین زردی که
سازد حمت نکشالی ز رخ تو پیش نقاب
تو هم بخش که بی چون تو با نفس جهان
سبزه ریخته نشود و آتش دل سبزه
هر که صفت سبار در شد ز غل

تران بود سوخته دل بهر از عالم و عمل
گرفت فصل نتوان گفت بگویم مجمل
بر چو شمع که بسوزد ز غم بهر غسل
صبح عید است به شش پیش نور زلال
بهست از ان در دل عشاق ناله گل
آید از امر خدا و کند دست غرق غسل
نیست صبحی که وی از شام بگذرد
بر زنده کرد و عروسان چمن را به زلال
باز پوشاند بخوبان چمن خست و گل
که زمین آن بسو نور گوی حوت و گل
گاه سعدان گوی غم به تبدیل عمل
سعدانی ز تو نامید خود دست زرد
نگار از چشم بصیرت شکفته باو گل
قل هو الله احد پند بخوان ای تحمل
پرده بر طائر الطواف خود ای زرد
بامه صورت اعمی هست طائر عمل
همینان هست که اندر صف بهی او گل
بسته شفت نبوت تازه و ترکشت عمل
بهره نخت داغ از پشته تیف غل

در شمع
در شمع

در شمع

در شمع

در شمع

در شمع

در شمع

در شمع

در شمع

در شمع

در شمع

در شمع

لله منكر بالعلم و كان منصور به و قد انا شاعريه و انما شعره و غير تمام سكره از فرستاده در ترحال كنند

وای آن نظم که خالی بود از عبرت و ذکر
امر معروف بشکر نه ناید نیکو

چهار رباعی چه چشمت چه مسد چه غزل
هر حق بر دلم دیده و برگردان غزل

درم وزن عامه بل زین چون چرچیت حقیر
تازه بنویس بجد شش کونین غزل

مرثیه و غمناک عزیت واقعه فرزند ارجمند بابو
راجه بهادر ایم لے مشفق لکنو

ای مرد مک شمع رخ بسته جگر پای
بے روی تو تار یک جانست چشم
زلفی دگر رخ نمودی به من پیر
زلفی به دیاری که نه قاصد آتی
یا قدر عنای تو کان سروران بود
لے وای تن ناترک تو بود جگر
پرورد در آغوش ترا مارت از مهر
اندر شب تار غم بهر تو چه سازم
به مات خزان میوه ناچخته مار خیت
در شکل فرسینده دل های غلابی
آن روی تو آن خدی تو آن بود لایق
در بیک انسان فرشته صفتی بود
در انگشت تو بر پلوی مکتای زبان بود

بنام رخ پر نور مبارک دگر پای
بشکست بکوه غم تو نشست کمر پای
ای تخت جگر نور بصیر جان پد پای
باد سحری هم ندیدگاه خبر پای
یک فتنه و محشر شده بر جان پد پای
خاکستر آتش شده لے تخت جگر پای
الکون تو بجام شدی ز پیش نظر پای
جز آه نباشد طعم شام سحر پای
گویند فتنه میوه ناچخته ز اشج پای
پاکیزه بصورت چون شمع شمس پای
انداخته در دام بلا جان پد پای
بیکر ملک داشت بصورت و پیش پای
دانی زبان عری بود دگر پای

در این مرثیه و غمناک عزیت واقعه فرزند ارجمند بابو راجه بهادر ایم لے مشفق لکنو

<p>در علم و عمل کرد همه عمر برای به سنگ عطار دشته علم و هنر برای به سخت جگر برای بیاد تو دگر برای در این عطر گشت یکی تمه ز برای در داوگری کرد همه عمر برای به بیات فلک کرد و از یز برای به سبب بهم آخر ز جهان بخت مهر برای به ستم به ایرانی جان رفت به برای خود سوخت و آتش زده به جان به از فراطالم به نیکی گفت مگر به به سبب غم مانده پان خاک به برای سانه دانه در و هم جان به برای دانی که رقم کرده ام از خون جگر برای این جو و جفا چون چنین جگر برای</p>	<p>در شاسته از هم سبقتان گوی او جوان است و چهارده سالش به نیم به تقصیر بود به انگشت زده از دفتر سلطان به توقیر فضیلت سلطان جهان به منصب منصف او را چون داد گشت میزد روی سدا ز غیظ سی سال دگر به جهان به است اقبال به سینه زده شد بود از سال میوه در کانه بگریختی دادند و غسل این واقعه را دید و هر نگشت به باز آونگر حال به در حالت مال اگر بود این عمر و جوان بخت به گشت نیست که این بام به پیش تو خاند اینچرخ ز تو چشم و فدا داشته بودم</p>
--	--

از چرخ دیه گویم بخدا روی در آرام
 تا بر من بیچاره کند فضل دگر برای

هم نه از چرخ گویم بخدا تا بر من بیچاره کند فضل دگر

هر دو تارخ از تصنیف منشی بر فراز صواب
صدر قانون گوی رتس شاه جهان پور
مخلص جو یا

ز باغ طبع او ستاد متکلفه فرورفته به بحر معنوی اوست حضان تو فیض معنی کرد روی بختزل تار سد جو یا با سان برای سال طبعش گل جو یا	گل معنی اسرار نهفته در یکتای معنیهای شفته که شد کشف اسرار نهفته غبار و خار را اودم رفته ز باغ گل نشاقت گفته
--	---

و دیگر

سرخ به مثال حمد و ثنا گلشن حمد تازه و سیراب یعنی دیوان بی نظیر حقیر سماک طالبان حق صادق آفتاب مشور میسلطان طبع گردید اندرین ایام بهر تارخ طبع گفت سروش	سیر تو حید اوم سر تا یا معنی و لفظ لوی و گل سپا یاک از وصف حال و رفعت بهر شمع است بهر یکتا ز روشنایی بخش پیروز دنیا روی بنود و پیچش ستا بی سخن لا نظیر گو جو یا
--	---